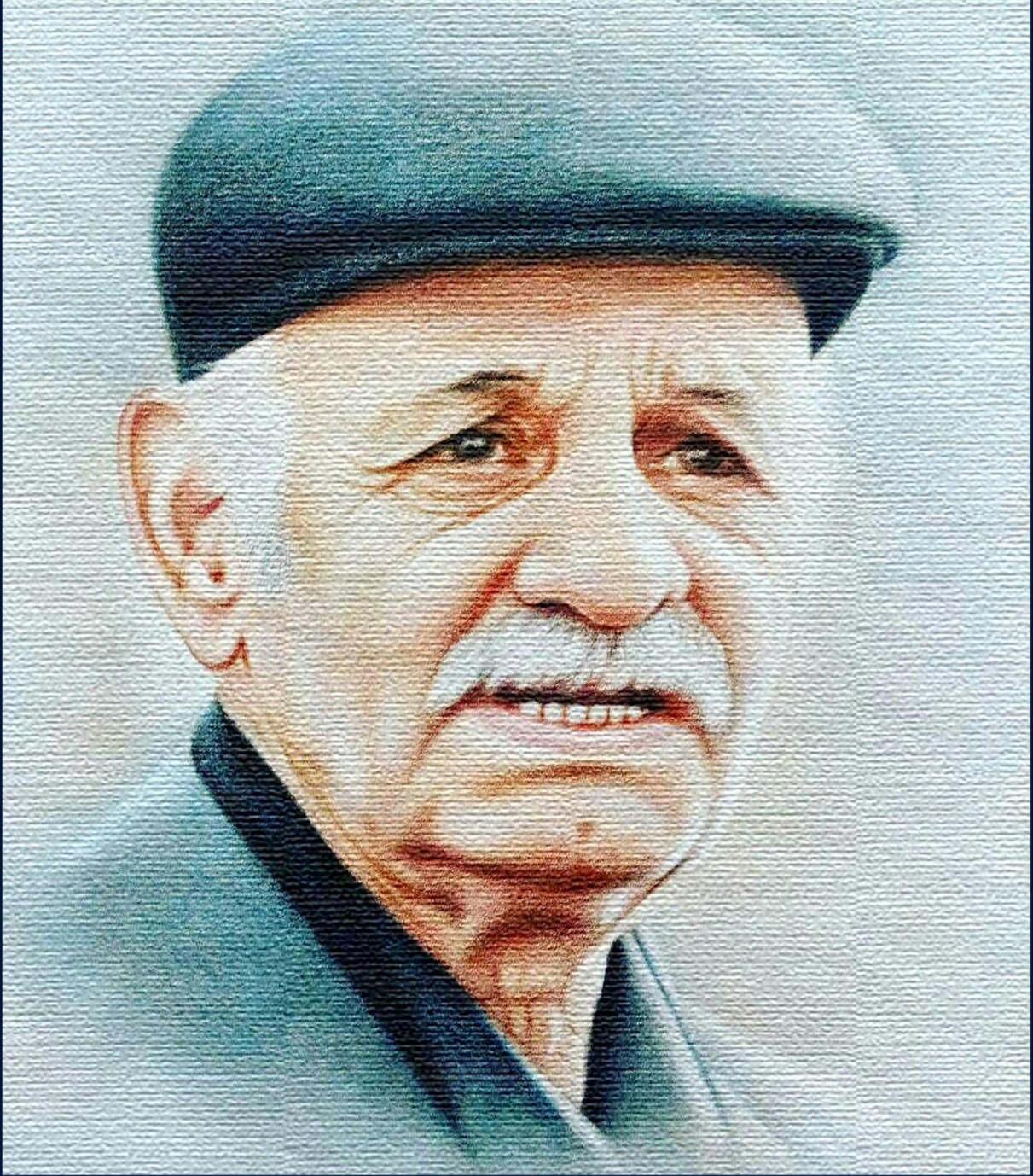


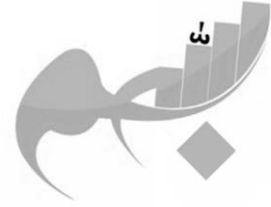
قلم

فصل نامہ ادبی فرہنگ

شمارہ ۴، زمستان ۱۳۹۶



محسن احمدوندی . آناہیتا برزویی . الہہ دارابی . نوش آفرین در کہ . میترا درویشیان .
مہناز رضایی . اسماعیل زرعی . معصومہ صادقی . یداللہ عاطفی کرمانشاہی .
حجت الہ عسگری . زہرا عموشاہی . خلیل کہریزی .
سید محسن مہرابی . سہیل یاری گل درہ .



صاحب امتیاز: گروه آموزشی زبان و ادبیات فارسی
متوسطه اول استان کرمانشاه

مدیر مسئول: الهه دارابی

سردبیر: محسن احمدوندی

طراح جلد و صفحه آرا: مریم دارابی

نقاشی پرتره روی جلد اثر هنرمند ارجمند جناب آقای ایرج
قبادی است.

مقالات ارسالی به فصل نامه بازگردانده نخواهد شد.

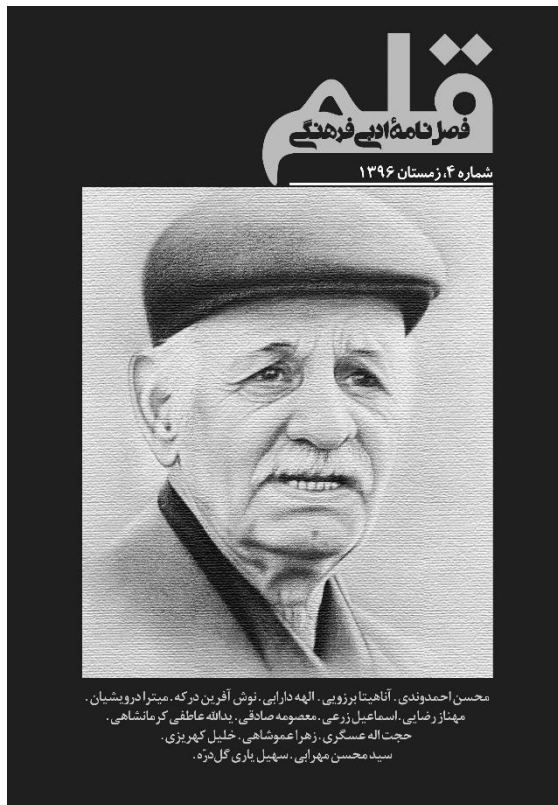
فصل نامه در ویرایش مطالب آزاد است.

آرای نویسندگان لزوماً دیدگاه فصل نامه نیست.

نشانی دفتر فصل نامه: کرمانشاه. بلوار شهید بهشتی. بعد از

میدان سپاه پاسداران. پژوهشکده تعلیم و تربیت.

Email: mohsenahmadvandi@yahoo.com



فهرست

- ۱ نظری و سیری گذرا به اشعار استاد نوبتی پرتو کرمانشاهی | یدالله عاطفی کرمانشاهی
- ۱۴ نگاهی گذرا به زندگی و شعر پرتو کرمانشاهی | سیدمحسن مهربابی
- ۲۱ پرتو پارسی گو | خلیل کهریزی
- ۲۵ پرتویی از آفرینش | اسماعیل زرعی
- ۲۸ گذری بر شعر «هیچ» از پرتو کرمانشاهی | زهرا عموشاهی
- ۳۴ پرتو؛ شاعری اجتماعی | حجت‌اله عسگری
- ۳۶ اندر حکایت کهن «رازدار نبودن و سخن چینی زنان!» | سهیل یاری گل‌دره
- ۴۱ در رثای محمد مختاری | محسن احمدوندی
- ۴۴ اثری فراموش شده | نوش آفرین درکه
- ۴۹ نقد و بررسی کتاب «پدر، عشق و پسر» از سیدمهدی شجاعی | معصومه صادقی
- ۵۳ نگاهی به مجموعه داستان «آخرین نسل برتر» از عباس معروفی | الهه دارابی
- ۵۶ برگ | میترا درویشیان
- ۵۸ صدایت میزنم...! | آناهیتا برزویی
- ۷۰ طعم خاک | مهناز رضایی

سخن سردبیر

استقبال بی نظیر فرهیختگان و فرهنگ‌دوستان از شماره سوم فصل‌نامه قلم، ما را به ادامه راه خود دلگرم‌تر کرد. عزیزان بسیاری از راه‌های دور و نزدیک، لطفشان را از ما دریغ نداشتند و به ما اظهار محبت کردند و مورد تشویق‌مان قرار دادند. از آنجا که صاحب امتیاز حقیقی این فصل‌نامه، جمعی از اهالی فرهنگ استان کرمانشاه هستند، تصمیم بر این شد که از این به بعد، در هر شماره، در کنار یادداشت‌های تخصصی دوستان و همراهان گرامی، صفحاتی هم به معرفی یکی از اهالی فرهنگ این استان اختصاص داده شود؛ تا دین خود نسبت به سرزمین مادری‌مان را نیز ادا کرده باشیم. بر همین اساس در این شماره، به زندگی و آثار شاعر پُرآوازه و خوشنام این دیار، استاد علی‌اشرف نوبتی متخلص و معروف به پرتو کرمانشاهی پرداخته‌ایم. برای این شاعر دردآشنای دیارمان، آرزوی سلامتی و طول عمر با عزت داریم و همراهی یکایک شما سروران گرانقدر را ارج می‌نهم.

محسن احمدوندی

نظری و سیری گذرا به اشعار استاد نوبتی پرتو کرمانشاهی

یدالله عاطفی کرمانشاهی

دوست فاضل بزرگواری که سالها مدرّس ادبیات بود و همکار بنده، با اصرار و تأکید فراوان، دربارهٔ استاد پرتو و اشعارش، نظر مرا می‌خواست بداند. وقتی که با آن ادب و حیای ذاتی و آن لطف و مهربانی همیشگی‌ات دربارهٔ شعر، زندگی، دوستی و ارادت دیرپایم به سرور گرامی و استاد گرانمایه‌ام حضرت نوبتی پرتو کرمانشاهی، نظرم را پرسیدی، متحیر مانده‌ام که قطره‌ای ناچیز چون بنده چه می‌تواند بگوید دربارهٔ وسعت و عظمت دریای کرانه‌ناپیدایی چون او که شاعر گران‌قدر معاصر است و نه تنها در کرمانشاه و غرب کشور، بلکه در پهنای خطهٔ ایران‌زمین، کم‌نظیر است. باور بفرما این سخنان، نه اغراق است و بزرگ‌نمایی و نه زائیدهٔ احساسات ارادت و دوستی دیرین که واقعیتی است انکارناپذیر و قولی است که جملگی برآند.

اگر نظری ژرف، دقیق و همه‌جانبه به شعر و ادب کرمانشاه بیندازیم، می‌بینیم که اوج و شکوفایی شعر و شاعران و ادیبان این شهر بیش‌تر از هر دوره‌ای در زمان حکومت محمدعلی میرزای دولت‌شاه (۱۲۰۳-۱۲۳۷ ه.ق) و عصر مشروطیت تا امروز بوده است و به نام و آثار بزرگانی صاحب‌دیوان و کم و بیش مشهوری برمی‌خوریم که فراوان‌اند و جوینده می‌تواند به تذکره‌های شعرای کرمانشاه و معاصر ایران مراجعه کند، ولی به عنوان مثنی از آن خروار و یکی از هزار، از نامی، میرزا محمد بیدل، حسین‌قلی‌خان سلطانی کلهر، وحدت، محمدباقر میرزا خسروی، الله‌دوست سالک، الهامی، شهاب، لاهوتی، رشید یاسمی، کیوان سمیعی، جلیلی‌بیدار، معینی کرمانشاهی، محجور، تمکین، بهزاد، پرتو، ارفع، وفا، انور، گویا، دکتر محمد مکرری، دکتر نقی‌پور، دکتر کزازی، واقدی، محبت، تقی‌رشیدی، یوسفی، توحیدی‌هما و برادر جوان مرگم زنده‌یاد اسدالله عاطفی و عده‌ای دیگر می‌توان نام برد.

از نسل بعد از این‌ها، اگر بخواهیم نام‌هایی را بیاوریم، فهرست بلندبالایی خواهد شد. همین‌قدر اشاره می‌شود که برخی از شاعران نسل میانه، با نوآوری‌ها، ابتکارها و شعرهای عالی و کم‌نظیرشان، فصلی تازه و فرازی دیگر به کتاب بزرگ شعر کرمانشاه افزوده‌اند. در این گروه امروز هم شاعران پرشور و با احساسی وجود دارند که مجدّانه به هنر شاعری می‌پردازند و هر کدام در حد توان، ذوق، قدرت طبع و بینش شاعرانه خود، شعر کرمانشاه را به جلو سوق می‌دهند.

شاعران پرشور جوان‌تر، یا نسل سوم و امروزی کرمانشاه با غزل‌های نو و شعرهای نیمایی حتی شعر سپید، و مضامین تازه و کلام شیرین و زیبایشان، ثابت کرده‌اند چه گوهرهای گران‌قدری هستند و در آینده‌ای نه چندان دور، در آسمان شعر کرمانشاه و ایران‌زمین، چون خورشیدی فروزان می‌درخشند.

به تعبیر یکی از نویسندگان و پژوهشگران معاصر، در مأخذی که نشانی دقیق آن به یادمانده است، کرمانشاه را چون هندوستانی کوچک خوانده بود چه از نظر اقلیمی، طبیعی و آب و هوایی و چه از نظر انسانی، فکری، هنری و نخبه‌های فکری - اقتصادی کرمانشاه، جوامع و سلیقه‌های گوناگون دارد و ذوق و استعداد و هنرهای بی‌شمار و فرقه‌های عرفانی فراوان.

چه در مرکز استان و چه در دیگر شهرهای استان کرمانشاه، ذوق‌ها، طبایع و سبک‌های گوناگون هنری موجود و جاری و جاری است. در این استان شاعران و نویسندگانی ژرف‌اندیش، موسیقی‌دان‌هایی برجسته، نقّاشان، مجسمه‌سازان، خوش‌نویسان و بازیگران خوبی در عرصه تئاتر و سینما و دیگر هنرها داشته و داریم؛ ولی در اینجا چون سخن از شعر و شاعری است، به عرض می‌رسانم که در گوشه و کنار این استان، شاعران ارجمندی داریم که از سبک خراسانی و عراقی گرفته تا شیوه اصفهانی معروف به سبک هندی یا به تعبیر استاد قهرمان، «طرز نو و طرز تازه» و نیز بازگشت به سبک عراقی روشن و ساده که وجه غالب شعر معاصر است و به ویژه در غزل متجلی

است، شعر آزاد نیمایی و سرانجام شعر سفید یا منشور را آزموده‌اند و اکثر سرافراز بیرون آمده‌اند. چون در این مجال تنگ و مقال کوتاه، سخن از استاد بلند نظر و بزرگوارم حضرت استاد پرتو است، بیش از این به حاشیه نمی‌پردازیم.

این بنده حدود سال‌های ۴۲-۴۳ خورشیدی به خدمت ایشان رسیده‌ام خدا را شکر می‌کنم که ارادت و علاقه من به حضرتشان همواره از روز پیشین بیشتر بوده و هست و در این حدود نیم‌قرن دوستی و شاگردی در محضر او بحمدالله از خرمن شعر و کمالات بی‌شمار و افکار روشن و ابداعی و موشکافانه‌شان، کم و بیش برخوردار بوده‌ام. از همان سال‌های دور تا به امروز، ذهن سرشار و طبع روان و مضمون‌یاب ایشان، همیشه پشت‌تاز، پویا، جاری و سیال بوده و هست و هم‌چنان نوجو و نوگو است و شعرش در کمال فصاحت و بلاغت و از شاخص‌ترین چهره‌های شعر معاصر است.

با نگاهی به *کوچه‌باغی‌ها* گزیده اشعار استاد که چاپ اول آن، بهار سال هفتاد و سه با مقدمه و اهتمام پژوهشگر استاد جناب محمدعلی سلطانی و به خط زیبای نستعلیق خانم هنرمندش، فریبا مقصودی از سوی نشر سُها، منتشر شد و پس از مدتی کوتاه، به چاپ دوم رسید و حالا هم، مدت‌هاست که نایاب شده است. چاپ دوم کتاب با اظهار نظر استادان طراز اول ادب معاصر: دکتر عبدالحسین نوایی، استاد تاریخ، ادب و فرهنگ ایران، استاد دانشمند و شاعر ارجمند، دکتر مظاهر مُصفا، استاد دوره دکترای ادبیات دانشگاه تهران و استاد بی‌بدیل نسخه‌شناسی، کتاب‌شناسی و فهرست‌نویسی و پرتألیف‌ترین پژوهشگر معاصر استاد ایرج افشار یزدی و هر سه استاد، با دیدی ژرف و از دیدگاه‌های گوناگون به پرتو و شعرش نگریسته‌اند و اظهارنظرهای دل‌پذیر و استادانه‌ای را رقم زده‌اند که باید آن‌ها را در مقدمه *کوچه‌باغی‌ها* خواند و لذت برد و توشه‌ها برگرفت.

به نظر بنده، رمز و راز موفقیت شعر استاد پرتو و اقبال عمومی به کلام او این است که همیشه این شاعر با خود و خواننده‌اش صادق و صمیمی بوده است و زبان او، زبان مردم است. چه در شعرهای احساسی و عاطفی یا غنایی و چه در اشعار اجتماعی و سیاسی فارسی، گُردی و محلی کرمانشاهی، باورها، اعتقادات، آرزوها، اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های مردم منطقه با زبان و احساس و طبع شاعرانه و خلاق او هم‌خوانی و هم‌نوایی دارد و در اشعار پرشور و استادانه‌اش بازتابی عمیق دارد. گواه این مدعا، خواندن ابیاتی از این دست است:

بُرده از چشم چمن، نرگس بی‌مارش خواب

مُژه بر هم نزند در شب دیدارش، خواب (تابستان ۶۶)

به پای خون‌چکان رفتند یاران زین چمن بیرون

دریغا گس دریغایی نگفت آن لاله کاران را (زمستان ۴۵)

بال‌پر بسته و پابسته و دَر بسته، دریغ

مانده پروازی اگر، خاطره پرواز است (پاییز ۴۶)

استاد مضمون‌آفرین، پرتو کرمانشاهی که مدتها در اندیشه‌ها و افکار دورپرواز بزرگان شعر شکرین فارسی صائب، حافظ و شهریار، سیرهای موشکافانه و آگاهانه کرده‌است، ولی با نبوغ و قریحه خداداد و هنرمندانه خود، همواره کوشیده است مقلد و دنباله‌رو آن‌ها نباشد، بدین سبب شعرش

ابداعی، جهت‌دار، پرمحتوا و پرتصویر و خلاق و کمال‌یافته شده تا شعری باشد مستقل از تأثیر این و آن و مخصوص و منحصر به خود او:

شکسته‌تـــر ز دلم، گریهٔ غرورم بود

حُبابِ نیز، بدین گونه بی صدا نشکست (بهار ۵۶)

کدامین دست این زهرِ ستم در چشمه‌ساران ریخت

که آب جوی‌ها آلوده شد، مُردند ماهی‌ها (بهار ۵۲)

بــــرگِ طربش دستِ خوشِ بادِ خزان باد

آن باغ که آویخته در آن قفسی هست (پاییز ۴۵)

آوردن ردیف‌های اسمی در غزل و قصیده، که بیشتر آن‌ها مظاهر طبیعت باشد، کاری است دشوار و پرتکلف؛ ولی شاعر ماهر و استادِ قادرِ ما بسیار پیروز و سرافراز، گویِ سبقت را از همگان ربوده است، چرا که تا خود شاعر از دل و جان عاشق و دل‌باختهٔ این مظاهر طبیعی نباشد و سخت به آن‌ها دل نبسته باشد، ممکن نیست با قلم‌موی اندیشه و رنگِ تفکر و احساس و سخنانی شیرین و دل‌نشین بتواند چنین تابلوهای زیبایی خلق کند و به دیوار زمان بیاویزد. مظاهر پر رمز و راز طبیعت که سال‌های سال ذهن و فکر اولاد آدم را به خود معطوف داشته است، در ذهن خلاق و شاعرانهٔ پرتو نمود دیگر دارد: باران، کوه، جنگل، درخت، دریا، ابر، شبنم، خورشید، رود، پاییز، شب، و... که

هر کدام از آن‌ها نقشی است بدیع و شاهکاری ماندگار؛ به عنوان نمونه تنها به آوردن مطلع برخی از

آن‌ها بسنده می‌کنیم:

دیده تا چند شود دست به دامن، باران همتی کن که گرفته‌ست دل من، باران

پرده شب را کشید از چهره خورشید، کوه با دهان دره‌ها یک آسمان خندید، کوه

نهاده سر به دامن افق، در هر کجا جنگل کران تا بی کران، تا بی نهایت، تا خدا جنگل

شکوه دشتی و زیبایی وجود، درخت بمان، که با تو عزیز است هر چه بود، درخت

ای مرا ساحل تو، آخر دنیا، دریا دست من گیر که افتاده‌ام از پا، دریا

کوه برفراشته، سر ز گریبان ابر در افق آویخته، پرده الوان ابر

ز عمر کوتاه خود شکوه تا سرمی کند شبنم لب خندان گل را دیده تر می کند شبنم

در سینه دلم می‌تپد از رفتنِ خورشید هر شامگهان دستِ من و دامنِ خورشید

امشب پریده، خوابِ شب از شیونِ رود بشکسته ماه آینه‌اش، در دامنِ رود

شکسته بغضِ توام گریه در گلو پاییز تو از کدام دیاری به من بگو، پاییز

مگر از شور و شر روز خیر دارد شب که ز آمیزش خورشید، حذر دارد شب

شکوه بیشه‌ای و جلوه‌وقار ای اسب مباد از تو تهی، دشت و مرغزار ای اسب

ای در نیام زنگ بر دیوار شمشیر با من بمان، بگذشته کار از کار شمشیر

و از این ردیف‌های زیبا باز هم در کوچه باغی‌ها و اشعار چاپ نشده استاد که ان شاء الله به زودی در مجموعه‌ای دیگر تدارک می‌شود، فراوان است مانند زمین، قلم، غروب، مرگ و علاوه بر این‌ها هر چهار فصل زیبای طبیعت، بهار، تابستان، پاییز، زمستان را بسیار زیبا، خوش مضمون و پر از تصویرهای شاعرانه در دفتر شعر معاصر ثبت کرده است که علاقه‌مندان می‌توانند برای مطالعه آن‌ها به کتاب کوچه‌باغی‌ها مراجعه کنند. به جز غزل - که هنر مخصوص و معروف استاد پرتو است - در قالب‌های دیگر چون قصیده، قطعه، مثنوی، به ویژه رباعی و دوبیتی و دوبیتی‌های پیوسته یا

چهارپاره‌های عالی و خیال‌انگیز و خوش‌مضمون، قدرت طبع و مضمون‌آفرینی‌های هنرمندانه دارد

که باید دید و خواند و لذت برد. نمونه را، بسنده می‌کنیم به چند دوبیتی و رباعی:

نقاش

من آن نقش‌آفرین نقاش پیرم

تو آن نقشی که در دامت اسیرم

زدم بر پرده صد بارت، دریغا

نه آن بودی که هستی در ضمیرم

غم آخر

گلی بودی به باغ عمر، سرمست

چه زود ای راحتِ جان رفتی از دست

همه گویند: این آخر غمت باد

مگر بعد از تو دیگر آخری هست؟

سخنی برای گفتن

خورشید سر به خاک خفتن دارد

ماه از افق آهنگِ شگفتن دارد

شب را که ز راه می‌رسد، دریابید

شاید سخنی برای گفتن دارد

دروازه مرگ

ای داد، بهارِ طرب‌انگیز نماند

جز نامهٔ غم به دستِ پاییز نماند

برگی سرِ شاخِ آرزو، می‌لرزید

تا چشم به هم زدیم، آن نیز، نماند

شعرهای گُردی و محلی فارسی کرمانشاهی استاد پرتو، داستانی دیگر است و بابی دیگر در توانایی شاعر بزرگ شهرمان. در این شهر، پیش از ایشان شاعران بسیاری، شعر گُردی گفته‌اند و برخی شاهکارهای ماندنی نیز به جای گذاشته‌اند برای مثال می‌توان به، شاهمراد مشتاق یا شامی کرمانشاهی، استاد بهزاد، تمکین محجور، غلام‌رضا پارسا کرمانشاهی و ... اشاره کرد. ولی استاد پرتو هم به سهم خود با لطف کلام و ملاحظت بسیار، به شعر گُردی و محلی ما فصلی تازه و شور و شوق جاودانه افزوده است که برای نمونه به چند مطلع غزل و چند دو بیتی اشاره می‌شود.

الا یا ایها الساقی ادر کأساً که ناچارم

دلَم تنگه وه کی بوشم؟ جوانی چی و کو بارم؟

یه کیزه نیه ملهم جرگ سزیامه

خوم بومه خر او کزته یه چه مقامه

کم بـوشِ بچم دیره، لی شُرْشُر وارانه

یی شو بـمینہ لـمان، مـر ایره بیاوانه؟

تو غایبدو خیـالت و سـر نیچو بهزاد

خدا خدامه شو و روز، هایده کو بهزاد؟

دَلنیا

دَلِم شکیا وَاَتَم که تو جیا بوم

تونیش کاری نه کردی دَلنیا بوم

گلاره‌ی راسکم شرط بو که داخت

له ای ملگه نمی‌نم آر پیا بوم

دَس و سَر

اگر بومه دَسَه گل پَر پرم که

له در مالت اگر ری بیم دَرم که

ولی تا دلخوشیم ئی هاتو چینه

دو سه روزی تَرک، دَس و سَرم که

پژوهشگر معروف شعر و ادبِ معاصر «دکتر مرتضی کاخی» در ماهنامه «نقد و بررسی کتاب تهران» شماره ۱۹ (خردادماه ۱۳۸۶) به مناسبت درگذشت شاعر استاد و دانشمند زنده‌یاد تمام فصل‌ها «یدالله بهزاد کرمانشاهی ۱۳۸۶/۱/۵ - ۱۳۰۴/۱۱/۱۵ خورشیدی» نوشت: «به تصدیق استادان شعر و ادب و به شهادتِ شعرهایش یکی از شاعران بی‌همتای معاصر بود. در قوتِ کلام و اصالت و تازگی مضمون، این شاعر بزرگ و همشهری دیگرش ابوالقاسم لاهوتی (۱۳۳۶-۱۲۶۴ خورشیدی) دو ستاره درخشان شعر صد سال اخیر فارسی هستند و چهره‌های بی‌همتای شعر کرمانشاه» تا اینجا نقل قول از نوشته دکتر مرتضی کاخی بود و اما به اعتقاد این جانب «استاد پرتو» و شعرهای رنگین و خوش مضمون و ابتکاری‌اش را با چند شاعر دیگر، باید به این دو افزود، تا جمله بدین طریق کامل‌تر شود: ستاره‌های درخشان آسمان شعر فارسی معاصر کرمانشاه در صد ساله اخیر، ابوالقاسم لاهوتی، رشید یاسمی، یدالله بهزاد، جلیلی بیدار، نوبتی پرتو، محمدجواد شهاب، سیدعبدالکریم غیرت، رحیم معینی کرمانشاهی، کیوان سمیعی، جلیل وفا و هادی ارفع، چهره‌های بی‌همتای شعر کرمانشاه هستند.

یدالله عاطفی ۱۳۸۸/۱۰/۲۰ - کرمانشاه

غزلی با دستخط استاد پرتو کرمانشاهی که برای زادروز هشتاد سالگی شان سروده‌اند.

در هشتاد سالگی با

دور شباب طی شد و مرغ از قفس پرید ماضی دلا و عمر بستاندیم رسید

چشمی که بود آینه گردان آرزو اشک شد و بدامن حسرت فرو چکید

بالای سر و خم زرد پای طلب شکست رفاه پر چین شد و آینه لب گزید

کابوس ماتم است، شکر خواب صبحگاه بانگ رحیل گشت، نسیمی که می وزید

امید، فریب و، حقیقت سراب بود افسانه شد محبت و پیوند، برید

هر روز امیدوار بفرزای دیگرم فردایم از امید دگر میدهر نوید!

پیشی گرفته اند چنان روز شب زیم کان یک از دین نباشد و این یک از آن پدیده

داعسنا، که شور و نشاط شباب بود چون جلوه شهبان در چشم ندید و دید!

کنج سعادت، که جهانی گمای اوست رازی است ناگشوده و قفل است بی کلید

جام حیات را که شرنجی است جانگزا باید ز خود بر آید و لا فخره سر کشید

آه از تو ای سپیده شهبای دیرپا کیش از انتظار تو چشم نیارمید

گفتم اسس ظلم چنین و چنان کنم خواب و خیال بود در نیاه، ز سر پرید

در من هنوز دلوسته شعر ای عجب جوش جوانه میزند و فنز، رسید

باشد که روز کار بسجد بگوهرش شمری که کس ز ما به پیشتری نمی خرید

پر درده غرور و کنار تو ام، پر او! بر تو درود باد، از این پیر سر رسید

«پرتو» چه بوم، روز و شب این فال شوم بعیت!

باید ز خود گذشت و ز خود برتر آفرید. ز تویی پرتو کرمانشاهی

ششم فرهاد هشتاد و نه

رباعی استاد عاطفی در پاسخ به غزل استاد پرتو و تبریک زادروز هشتاد سالگی ایشان.

فرخنده روز

برای هشتادمین زاد روز سوار بزرگوار و عزیزانم در هشتاد سالگی پروردگمان سخی

خوشید پیرشهر ، ای پرتو راد
یکامروز قدم نهاده ای در هشتاد
روز ششم مهر مبارک روزیت
هشاد دگر بینی اش با دل شاد

=

۷۷، ۸۹ - کرمان

یدالله عاطفی

نگاهی گذرا به زندگی و شعر پرتو کرمانشاهی^۱

سید محسن مهربانی

علی اشرف نوبتی (۱۳۱۰) متخلص و مشهور به پرتو، اصالتاً از قبیله چهارلنگ بختیاری است. پدر بزرگ او بعد از کوچ اجباری از زادگاهش در کرمانشاه سکنی گزید. خانواده وی به حرفه کوره‌پزی و کاشی‌گری سنتی اشتغال داشتند. آشنایی ایشان با شعر و ادبیات به روزگار کودکی بازمی‌گردد که زیر نظر جد مادری خود، نامش ابراهیم حاتمی، مطالعه شاهنامه و دیوان حافظ را آغاز می‌کند. پس از مدتی و در ایام جوانی با ایرج رضایی رابطه‌ای دوستانه برقرار کرده و به پیشنهاد وی تخلص پرتو را برمی‌گزیند. پرتو از شاعران صاحب‌سبک و از پیروان سبک هندی است. دفتر اشعار او با نام *کوچه باغی‌ها* منتشر شده است. بر این کتاب محققین صاحب‌نامی چون ایرج افشار، عبدالحسین نوایی و مظاهر مصفا (استادان دانشگاه تهران) مقدمه نوشته‌اند و منتقدین اظهار نظر کرده‌اند. کتاب *پژواک کوچه باغی‌ها* مجموعه‌ای از یادداشت‌ها و مقاله‌ها درباره شعر نوبتی است. فریبرز ابراهیم‌پور ضمن اشاره به این که پرتو شاعری اقلیمی است، سه ویژگی اصلی شعر او را چنین ذکر می‌کند:

۱- فهم ظریف و نزدیک از تعلقات ذهنی عام

۲- طبیعت‌گرایی جامع و شکار لحظه‌های تصویری مجرد

۳- پرهیز از پیچیدگی و تعلیق کلام (ابراهیم‌پور، ۱۳۸۹: ۱۷).

ولی‌الله درودیان غزل پرتو را به دو بخش تقسیم می‌کند: غزل‌هایی که هیچ‌گونه پیوندی با غزل‌های سنتی فارسی ندارند. مثل غزل شمشیر، دریا، اسب، درخت، جنگل، باران، زنجیر و... و غزل‌هایی که در آنها هم‌نشینی سنت و نوآوری دیده می‌شود. ایشان ویژگی دیگر غزل نوبتی را توالی ابیات می‌داند و معتقد است که پرتو هوشیارانه

^۱ برگرفته از کتاب «ادبیات معاصر کرمانشاه» نوشته سید محسن مهربانی که چاپ اول آن توسط نشر گلچین ادب در سال ۱۳۹۵

منتشر شده است. (عنوان مقاله تغییر داده شده است).

و عامدانه از تقلید و تکرار آن چه سعدی، حافظ و مولوی گفته‌اند پرهیز می‌کند (درودیان، ۱۳۸۹: ۳۶). مظاهر مصفا ضمن این که قصاید علی‌اشرف نوبتی را مطابق شیوه قصیده‌سرایان سنتی می‌داند، معتقد است که در برخی از قصاید او تأثیرپذیری از معاصرانی چون ملک‌الشعراى بهار نیز دیده می‌شود. مانند قصیده پراو به مطلع:

ای برشده کوه راز پیوند ای آینه جمال جان بند

(نوبتی، ۱۳۷۷: ۱۱۶)

که یادآور قصیده مشهور بهار در وصف دماوند است و قصیده دیار آشنای پرتو با مطلع:

ای مهد خاطرات من ای خاک مشک‌سود

ای در تو هر چه باید ای با تو آن چه بود

(همان: ۱۱۱)

که قصیده بهار با مطلع:

هنگام فرودین که رساند ز من درود

بر مرغزار دیلم و طرف سپیدرود

را به یاد می‌آورد (مصفا: ۱۳۷۷، ط).

گفتیم که پرتو از پیروان سبک هندی است. در سبک هندی مضامین نو و تصاویر فشرده دیده می‌شود. برای نمونه به این ابیات از وی اشاره می‌کنیم:

از چهر استخوانیم ای اشک پا مگیر

بر صخره‌هاست رهگذر آبشارها

(نوبتی، ۱۳۷۷: ۱۸)

شکسته تر ز دلم گریه غرورم بود

حباب نیز بدین گونه بی صدا نشکست

(همان: ۳۷)

چه دستی در ازل افروخت فانوس محبت را

که جز از روزن چشم عزیزان پرنشد دودش

(همان: ۶۳)

اجاق خرد راز آمیزت از خاکستر سروش

کشیده سرمه از شوخی به چشمان صبا جنگل

(همان: ۶۹)

با دل من شادی روی زمین الفت نداشت

سرکه شد از جوش خامی باده در چرخش من

(همان: ۸۶)

پرتو چو غنچه سر به گریبان شرم خویش

دزدیده کرده ایم در این بوستان، نگاه

(همان: ۹۶)

سید مرتضی معراجی معتقد است که پرتو تصویرسازی هندی را با شعر واقع گرایانه روزگار معاصر تلفیق می کند

(معراجی، ۱۳۸۹: ۷۹) و همین است که کلام او را سهل و ممتنع می نماید.

یکی دیگر از مواردی که در شعر پرتو دیده می‌شود و البته از ویژگی‌های سبک هندی نیز هست، استفاده از اصطلاحات عامیانه می‌باشد. وجود این اصطلاحات شعر را برای خواننده عادی ملموس می‌کند اما از آن‌جا که نوبتی مانند هر شاعر دیگر سبک هندی از خلق ترکیبات بدیع و ظرافت‌های خیال‌غافل نیست، شعرش نمونه‌ای خوب از شعر سهل و ممتنع می‌شود. ترکیباتی مانند: وعده به فردا انداختن (نوبتی، ۱۳۷۷: ۲۰)؛ از رو بردن (همان: ۲۲)؛ حلقه به در کوبیدن (همان: ۲۴)؛ سر خود گرفتن (همان: ۳۶)؛ دست من و دامن تو (همان: ۴۶، ۶۷، ۸۱)؛ سپر افکندن (همان: ۴۷)؛ از پشت خنجر زدن (همان: ۵۸)؛ باغت آباد (همان: ۶۵)؛ دست مریزاد (همان: ۷۱) و به چند مورد از این اصطلاحات عامیانه اشاره می‌کنیم که در بافت کلام قرار گرفته‌اند:

دلم گرفته از این روز و روزگار ای اشک

بیار، دست من و دامت، بیار ای اشک ...

رقم به خون زند آخر زمانه دفتر عمر

خدای را تو به رویم دگر میار ای اشک

(همان: ۶۷)

دل رفت و دلستان رفت، امید مرد و ترسم

کاین جسم نیمه‌جان هم ماند به روی دستم

(همان: ۷۰)

ای مرگ صفای قدمت باد که وقت است

مپسند به خواری بکشد ننگ درنگم

(همان: ۷۲)

با نگاهی گذرا به دفتر اشعار علی اشرف نوبتی به وضوح درمی یابیم که وی شاعری طبیعت گرا است. این نکته را از عنوان اشعار و ردیف های اسمی آنها می توان مشاهده کرد. مانند درخت، اسب، پاییز، زمستان، بهار، کوه، چشمه، شکوفه، باغ، جنگل، باران و... یکی از نتایج توجه شعرا به جلوه های طبیعی، پرداختن به صنعت تشخیص است. تشخیص یعنی زنده انگاشتن جمادات و شخصیت بخشیدن به آنها و نیز حیوانات.

ملول و سر به گریبانی ای بنفشه باغ!

صبا چه با تو ز بد عهدی بهاران گفت

(همان: ۳۸)

شب با سبوی مهتاب چون می رسید از راه

پروین پیاله گردان، ناهید چنگ زن بود

(همان: ۵۲)

بنفشه سر به گریبان و بیدن به وداع

فکنده زورق زرین به آب جو پاییز

(همان: ۶۲)

دلم دارد هوای گل به دامن بردن از باغی

که نرگس مانده حیران بانگاه حسرت آلودش

(همان: ۶۳)

موتیف های عمومی شعر وی را نیز همین واژگان طبیعی تشکیل می دهند. اما در نگاه جزئی، بسامد واژگان آینه و نیز شب و غروب در کوچه باغی ها به مراتب بیشتر از سایر واژگان است؛ آن چنان که می توان در شعر معاصر،

علی اشرف نوبتی را شاعر آینه‌های در غروب دانست. آینه، گاه از وسعت دریا و گاه از زلالی رود و چشمه خلق می‌شود و گاهی احوال انسان را به صراحت و صداقت بیان می‌کند. آینه در شعر پرتو، تصویر دل، ماه و ... را نمایش می‌دهد.

آه ای دل از گرد محبت شده غمگین

یارب نشود هم نفس آینه آهت

(همان: ۴۰)

امشب پریده خواب شب از شیون رود

بشکسته ماه آینه‌اش در دامن رود

(همان: ۴۷)

دل شور جنون دارد و جان مایل پرهیز

عمری است به هم می‌خورد آینه و سنگم

(همان: ۷۲)

به راستی علی اشرف نوبتی از شاعران خوب امروز است. آشنایی و تسلط کامل او به فراز و فرودهای شعر فارسی، تحلیلی قوی و بهره‌گیری عالمانه‌اش از عاطفه سبب می‌شود که وی را یکی از مسندنشینان ادبیات امروز غرب کشور بدانم.

منابع

- ابراهیم پور، فریبرز. (۱۳۸۹). «مقاله بدون عنوان است». *پژواک کوچه باغی‌ها*. به کوشش سها سلطانی. چاپ اول. تهران: سها. صص ۲۲-۱۵.

- درودیان، ولی‌الله. (۱۳۸۹). «مقاله بدون عنوان است». *پژواک کوچک باغی‌ها*. به کوشش سُهّا سلطانی. چاپ اول. تهران: سُهّا. صص ۳۶-۳۵.

- مصفا، مظاهر (۱۳۷۷). *کوچه باغی‌ها*. چاپ دوم. تهران: سُهّا

- معراجی، سیدمرتضی. (۱۳۸۹). «مقاله بدون عنوان است». *پژواک کوچک باغی‌ها*. به کوشش سُهّا سلطانی. چاپ اول. تهران: سُهّا. صص ۸۴-۷۵

- نوبتی، علی اشرف. (۱۳۷۷). *کوچه باغی‌ها*. چاپ دوم. تهران: سُهّا.

پرتو پارسی گو

خلیل کهریزی

از نخستین خرامیدن‌های آهوی شعر فارسی در ایران بزرگ فرهنگی بیش از هزار سال می‌گذرد. در این ده - دوازده قرن، ایرانیان اگرچه پیوسته ناکامی دیده‌اند، اما در شعر و انواع آن کامروا و سرآمد روزگاران بوده‌اند؛ به شکلی که اگر سرزمین ما «در تئاتر پوچی و ماشین بنز به فرنگستان نیاز دارد، در فرم شعر از تمام عالم بی‌نیاز است» (شفیعی کدکنی، ۱۳۹۱: ۱۶). اکنون که در هزاره دوم آهوی کوهی شعر فارسی هستیم، زبان فارسی، به دست شاعران بزرگی که به خود دیده، تبدیل به اثری هنری شده است که از پس هزاره‌ای پر فراز و نشیب مانند تندیس یا نگاره‌ای کهن با مخاطبان خود سخن می‌گوید. به تعبیر بابک احمدی، از همین روی است که ایرانیان پس از هزار سال شاهنامه را می‌خوانند و می‌فهمند.

این زبان هنری با گونه‌های شعری بیکرانش راهی دشوار و پرپیچ‌وخم در پیش پای کسانی نهاده که می‌خواهند به زبان فارسی شعر بگویند. به راستی که شعر گفتن به زبان فردوسی و خیام و خاقانی و نظامی و مولانا و سعدی و حافظ کاری بس دشوار است و «سخن گفتن نه آسان است اینجا». شعر گفتن در زبان فارسی مستلزم زیستن در جهان‌های بیکرانی است که شاعران پارسی گو در این هزار و دویست سال آفریده‌اند؛ در غیر این صورت حاصل کار آن‌گونه خواهد بود که هر روز می‌بینیم و می‌شنویم؛ شعرهایی که عمرشان به اندازه عمر روزنامه است و شاعران آنها پس از چند روز از گفتنشان پشیمان خواهند شد. البته کم نیستند شاعرانی که در روزگار ما این راه دشوار را پیموده‌اند و کتیبه‌هایی بر کوه زبان فارسی حک کرده‌اند که تا انسان ایرانی هست، پایدار خواهند بود. در کرمانشاه نیز می‌توان شاعرانی از این دست یافت.

یکی از شاعران کرمانشاه که علاوه بر زبان فارسی به گُردی نیز شعرهای ماندگاری سروده، علی‌اشرف نوبتی (پرتو کرمانشاهی) است؛ شاعری که در ساحت‌های گوناگون شعر فارسی زیسته و کلام بی‌نقص و شعر روان او

حاصل این زیستن است. شعر فارسی پرتو که گاه به آواز دلکش خوانندگان نامی نیز خوانده شده است او را به شاعری ملی در سبک و سیاق خاص خود تبدیل کرده است. اما در زادگاه این شاعر سروده‌های گُردی او رواج بیشتری دارند. این رواج و روایی به شکلی است که می‌توان پرتو را در شعر گُردی کرمانشاهی سرآمد همه کسانی دانست که در این زبان شعری سروده و منتشر کرده‌اند.

پرسشی که ذهن نگارنده این سطور را به خود مشغول کرده بود و موجب شد این یادداشت در شرح آن نوشته شود، این بود که با وجود اینکه سروده‌های گُردی پرتو نسبت به شعرهای فارسی‌اش بسیار اندک‌ترند، به‌راستی چرا «شعر گُردی» در ذهن بسیاری از کسانی که به «گُردی کرمانشاهی» سخن می‌گویند، یادآور نام «پرتو» است؟ به دیگر سخن، آن‌گونه که شعر فارسی با نام فردوسی و مولانا و حافظ و سعدی گره خورده، به چه دلیل یا دلایلی «شعر گُردی» با نام «پرتو کرمانشاهی» گره خورده است؟

نگارنده این سطور دو دلیل عمده برای این مسأله سراغ دارد. نخست اهمیت فلسفی زبان در سروده‌های گُردی پرتو است. در زبان‌های محلی، کارکرد عاطفی واژگان چندان به کاربردی مکانیکی تبدیل نشده است و یک واژه بدون اینکه در ساختاری شعر قرار بگیرد، زنده است. نمونه‌های این‌چنینی در سروده‌های گُردی پرتو بی‌شمار است؛ نمونه را ترکیب «شامی ده‌یم» و اصطلاح «تف وهی زنیمه» در شعر زیر:

ده‌مه شیرینه کت شامی ده‌یمه

په‌ری گول چو ده‌مت لی باخه نه‌یمه

له عشقی تو بریم له دوس و دوشمن

تونیش خولقم نه‌کی تف وهی زنیمه

(نوبتی، ۱۳۸۹: ۲۶۲)

که برای مخاطبانی که زبان مادری‌شان کردی کرمانشاهی است، سلسله‌ای از هستی‌های زنده را ایجاد می‌کند. این قابلیت در زبان‌های رسمی نسبت به زبان‌های محلی اندکی ضعیف‌تر است؛ زیرا «صورت زبان در مرحله کنونی که مراحل از رشد، پیچیدگی و کمال را پشت سر گذارده است، خصلتی منطقی دارد و بیشترین بار عاطفی - احساسی‌اش را از دست داده است و بیشتر در بر گیرنده معانی گوناگون است تا هستی‌های زنده. صورت زبان چنانچه می‌دانیم، همچون هر صورت آفریده انسان، صورتی است پویا، زنده، کنشگر و بالنده. پس صورتی از زبان که هم‌اکنون به کارش می‌بریم، نمی‌توانست همیشه همین سامان منطقی را داشته باشد» (کاسیرر، ۱۳۹۰: ۱۵). در واقع کار شاعر بازگرداندن کارکرد اسطوره‌ای زبان به آن است؛ همان کاری که به‌درستی آن را «رستاخیز کلمات» نامیده‌اند. این امر در زبان‌های رسمی کاری دشوارتر است؛ زیرا استفاده ارجاعی و علمی در این زبان‌ها بسیار بیشتر است و این امر کاربرد مکانیکی واژگان را افزایش می‌دهد. البته زبان فارسی، با وجود اینکه زبان علمی مردم ایران نیز هست، همان‌طور که پیش از این گفته شد، به‌واسطه قرن‌ها پشتوانه شعری و ادبی، خود به اثری هنری تبدیل شده است. باری، زبان‌های محلی به شعر نزدیک‌ترند؛ اما این بدان معنا نیست که هر سروده‌ای به زبانی محلی چنین شأنی دارد. اینجاست که تفاوت پرتو و دیگر سراینده‌گان کُردی گو آشکار می‌شود. این تفاوت دلیل دوم ما در برتری شعر کُردی پرتو بر دیگر سروده‌های کُردی است.

زبان‌های محلی و از جمله زبان کُردی به دلیل عدم پشتوانه شعری عظیم و نیز به دلیل نوپا بودن شعر در آنها (حداقل به صورت مکتوب) در صورتی می‌توانند در ارائه شعر موفق باشند که شاعر آنها در زبان رسمی و هم‌ریشه آنها ورزیده شده باشند. به دیگر سخن، شاعری در زبان کُردی مستلزم ورزیدگی در شعر فارسی است و این مسأله با نگاهی به تاریخ سروده‌های پرتو به روشنی آشکار می‌شود. او سال‌ها پس از آنکه به زبان فارسی شعر گفته، شروع به سرودن شعر کُردی کرده است؛ به شکلی که خود شاعر از بی‌اطلاعی دوستان و نزدیکانش از سروده‌های کُردی‌اش سخن می‌گفت.

باری، اگر پرتو در شعر گُردی سرآمد است و نام او یادآور «شعر گُردی» است، علت اصلی آن این است که این شاعر سال‌ها در ساحت‌های گوناگون شعر فارسی جست‌وجو و زندگی کرده و به زبان فارسی شعر سروده است؛ چنان که خود او گفته است:

فردوسی شد ز کودکی استادم

با حافظ شیراز به راه افتادم

در صائب تبریز گرفتار شدم

همراهی شهریار کرد آزادم

(نوبتی، ۱۳۸۹: ۲۲۴)

منابع

- نوبتی، علی اشرف. (۱۳۸۹). *کوچه‌باغی‌ها*. با مقدمه و اهتمام محمدعلی سلطانی. چاپ سوم. تهران: سُها

- شفیعی کدکنی، محمدرضا. (۱۳۹۱). *رستاخیز کلمات*. چاپ اول. تهران: سخن.

- کاسیرر، ارنست. (۱۳۹۰). *زبان و اسطوره*. ترجمه محسن ثلاثی. چاپ دوم. تهران: مروارید.

پرتویی از آفرینش

اسماعیل زرعی

عصارهٔ تعریف هنر، یک کلمه است: زیبایی؛ حتی اگر زشت‌ترین توصیفات را به کار ببرد و تلخ‌ترین صحنه‌ها را به نمایش بگذارد؛ زیرا که زیبایی در ذات طبیعت است و ایضاً در نهاد آدمی. «کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد» را عاریت بگیریم برای تشریح این بحث و حُزنش را تبدیل بکنیم به عبوسیت، به تلخ‌گوشی، به بدرفتاری و کشش بدهیم تا کشیده شود به ورطهٔ بدی. به ذاتِ بد.

بعد به پرسش بنشینیم: مگر سرشتِ بد می‌تواند زایندهٔ زیبایی‌ها باشد؟ مگر در شوره‌زار هم گل می‌روید؟ بارها این پرسش، پاسخ مثبت گرفته است؛ اگرچه ناممکن می‌نماید از لحاظ طبیعی؛ اما به‌واقع، تضادی را رقم زده است قابل تأمل. چنانچه تاریخ هنر را بکاویم، هنرمندان شوره‌زارگونه را خواهیم یافت که برخلاف انتظار، نه اسوهٔ مهر و متانت و بخشندگی، به‌عکس، گاه به‌قدری غرقه در منجلاب خشم و خروش و قهر بوده‌اند که رخ نموده‌اند حتی به هیبت دژخیم؛ به قد و قواره‌ای به‌قدری نکره که پرسشِ سترگ شکل گرفته است در ذهن: «به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژندهٔ خویش را».

مدام هراس و هول مواجهه با چنین تابلویی سراسر سیاه، شتاب شگفتی و کاوش را می‌افزاید تا در پهنه‌ای بی‌کران، سرانجام نقطهٔ ناچیزی یافته شود کمی متمایل به خاکستری؛ تا انگشت روی آن بگذاریم و بگوییم: این است روشنایی پنهان در نهاد هر تیرگی! نقطهٔ خاکستری، اگرچه در تنگنای سیاهی‌ها گرفتار آمده است، اما اگر در معرض نورِ دقت و تعمق قرار بگیرد، آشکار می‌شود نمادی از تمایل به زیبایی است که گاه آگاهانه و اغلب اوقات ناآگاه رخ می‌نمایند تا نشان بدهد در ذات دژخیم هم احتمال حضور دارد. اما این، فقط یک سوی قضیه است. سمت دیگر، صف خوبان است. صف هنرمندانی که با هزار کاوش در گلزار هستی‌شان نه سیاهی هست و نه خاکستری. نه تنگ نفس از تنگنای تیرگی‌های وجودشان هست و نه طعم شور به‌جامانده از ترش‌رویی. سراسر هنرمندانی‌اند افراشته‌قامت به شکل‌ترین قوارهٔ سپیدی؛ به زیباترین نمود

سبزیگی‌های بهاری؛ به روح‌بخش‌ترین رنگ‌های الوان؛ همه نوید دهنده شادی و شادابی. در این صف نه‌چندان طولانی، پی‌چهره‌ای آشنا اگر بگردیم، بی‌درنگ علی‌اشرف نوبتی را خواهیم یافت؛ استاد پرتو. برای تشریح و توصیف کردار و گفتار، یا در مجموع، بیان درونیات علی‌اشرف نوبتی نیازی به درنگ و تفکر نیست. تعریف کلی شمای وجودی‌اش بسیار بسیار ساده است؛ به قول معروف: «عین آب خوردن». کافی است چهره نجیب و مهربانش را در نظر مجسم کنیم و هرچه صفات خوب است همه را یکایک بشماریم. به عنوان شاخصه‌های گردآمده در ذات ایشان. مطمئن هم باشیم هیچ اغراق نکرده‌ایم. درباره شعرهایش هم همین‌طور؛ که اگر لطافت و صمیمیت نابشان نبود، این‌قدر جابخوش نمی‌کردند بر ذهن و زبان مردم.

استاد پرتو از نادر اهالی فرهنگ و ادب است که هم شخصیت هنری‌اش مقبولیت خاص و عام دارد و هم شخصیت اجتماعی‌اش. شعرهای جناب نوبتی، بیان امیال و آرزوهای مردمی است که عمر با برکتی را بین‌شان گذرانیده و مدام همدم و همراه‌شان بوده است، البته بیانی نه مستقیم از زبان عامه، بلکه شسته شده در چشمه دانش و احساس شاعر و مزین به صورخیال و آراسته با کلماتی گلچین‌شده از باغ معرفت. شعرهایی که گاه بشارت دهنده‌اند مثل:

غم مخور ای جان که آن امید جان‌ها خواهد آمد

گـرچه دانم دیر خواهد آمد اما خواهد آمد

و گاه سرشارند از عشقی ناب:

برده از چشم چمن نرگس بیمارش خواب

مژه بر هم نزنند در شب دیدارش خواب

وه چه گل‌ها که نچیدم به سر انگشت نگاه

که شبی بود و من و نرگس بیمارش خواب

و یا رنگ درد و حسرت به خود می گیرد:

آسمان تیره شد از گرد سواری که نبود

سبزه پژمرد ز دیدار بهاری که نبود

گریه‌ها خون شد و آویخت ز دامن ریا

لاله روید به بالین مزاری که نبود

مجال اندک است و سخن بسیار. ناگزیر، گفته را ناتمام می‌گذارم و بسنده می‌کنم به آرزوی تندرستی و

شادزیستی استاد پرتو. در برابر عظمت‌شان سر تعظیم فرود می‌آورم و بوسه می‌زنم بر زیباآفرینی‌ها و

مهربانی‌های دست‌هایشان.

گذری بر شعر «هیچ» از پرتو کرمانشاهی

زهرا عموشاهی

«جوانمردا! این شعرها را چون آینه دان! آخر دانی که آینه را صورتی نیست در خود؛ اما هر که در او نگه کند، صورت خود را تواند دید که نقد روزگار او بود و کمال کار اوست» (عین‌القضات همدانی، ۱۳۴۸: ۲۱۶/۱).

پرتو، کمی دورتر از غوغای آدم‌ها، آن جایی که حقیقت را آهسته فریاد می‌زنند و در باورشان صداقت را نجوا می‌کنند، کوچه باغی را سرود که مملو از درخت محبت و زلال انسانیت و پاکی عشق و شرافت است و این کوچه باغ از عطر غزلیات او تا همیشه سبز و با طراوت خواهد ماند.

با نگاه اجمالی به تاریخ ادب فارسی کرمانشاه به این نکته می‌رسیم که این دیار، سخنوران آزاده توانمندی داشته است که همیشه فضیلت و شرافت انسانی را سروده‌اند؛ یکی از این اندیشه‌ورزان علی‌اشرف نوبتی متخلص به «پرتو کرمانشاهی» است. کتاب «کوچه باغی‌ها» اثر ارزشمند وی است.

پرتو، شاعری بی‌ادعا و دردآشناست که افکارش سرشار از عواطف و احساسات پاک است، شاعری است با اندیشه‌های ژرف و والا. می‌توان گفت که شعر او، صدای سخن دوستی و انسانیت است. ظرافت طبع وی ستودنی است. او شاعری نام‌آشنا و دردآشناست و دوستان‌اران شعرش به غزل‌های او عشق می‌ورزند و نامش چون نگینی بر تارک شعر و ادب کرمانشاه می‌درخشد. در ادامه این نوشتار یکی از غزل‌های این شاعر بزرگ را مورد تحلیل و بررسی قرار می‌دهیم.

چون حبابی دیده‌وا کردیم در دریای هیچ	عمر بگذشت ای دریغا! بر سر سودای هیچ
در میان جنگلی از آهن و دود و غبار	شهر هیچستان ما را بین و این غوغای هیچ
جعبه شهر فرنگ است و به هر سازی در آن	صورتک‌هایی که می‌خندند بر سیمای هیچ

بر سر آمال خود بی دست و پایان پایمال	و آنکه را دست است و پا بنهاده بر سودای هیچ
مهر بی مهری نمانده بر جبین داغ‌ها	در فسون لفظ‌ها پنهان شده معنای هیچ
خسته از نیرنگ و افسون، چشم‌ها و گوش‌ها	تا که می‌کوبد بر این طبل بلند آوای هیچ
آی! باران گر همه دردانه‌ای داری زینهار	جز گل حسرت نخواهی چید از این صحرای هیچ
شمع من مستانه می‌رقصی در آغوش نسیم	باش تا از روزنی سر برگند فردای هیچ
خود گریزی خسته‌ام آیا پناهی مانده است	ای کدامین کوچه متروک و ای دنیای هیچ
شعر ما «پرتو» در این آشفته‌بازار ریا	همچو تشریفی است کآویزد بر بالای هیچ

قلب غزل در بین شاعران از دیرزمان تاکنون حضوری پررنگ و چشمگیر داشته است. پرتو کرمانشاهی در این غزل با نگاه ریزبین و شاعرانه به خلق مضامینی ارزشمند دست زده است. زبان شعری پرتو؛ روان، زنده و گیراست و مخاطبان زیادی را به خود جذب کرده است. این نوشتار به بررسی عوامل زیبایی‌شناختی و ساختار آوایی در این غزل پرداخته است:

نحو زبان

در این شعر پرتو، اجزای کلام طوری قرار دارد که با کمترین جابه‌جایی می‌توان کلام او را به نثر تبدیل کرد. خانلری درباره‌ی این ویژگی گفته است: «یکی از هنرهای شاعران آن است که شاعر به رغم همه قیودی که در پیش دارد، ساختمان جمله و عبارت را چندان به زبان گفتار و نثر نزدیک کند که گویی هیچ قیدی در میان نبوده است. در این مورد لذتی که به شنونده دست می‌دهد، نتیجه احساس قدرت و مهارتی است که شاعر در تلفیق کلام نشان داده است» (خانلری، ۱۳۴۹: ۱۳).

پرتو شاعری است که این ویژگی را دارد، دارای فکر و عاطفه‌ای زلال است و به آسانی سخن گفتن، شعر می‌سراید. کلمات را بی‌تکلف در جایگاه شعر قرار داده است و زبان شعری او برای مردم زبانی آشناست.

کاربرد واژگان

تخیل و هنر هر شاعری با به کارگیری و انتخاب درست واژگان شکل می‌گیرد و انتخاب کلمات اصلی و کلیدی در شعر، مضامین و معانی شعر را می‌آفریند. واژه «هیچ» در شعر پرتو یک واژه محوری است و دیگر واژگانی که انتخاب نموده ارتباط تنگاتنگی با این واژه دارند.

پرتو در این شعر از واژه‌هایی ساده و خوش‌نشین استفاده کرده و واژه‌ها آشنا هستند و تناسب لازم را دارند. ترکیبات این شعر بیشتر ذهنی و درونی‌اند و با حواس پنج‌گانه نمی‌توان آنها را درک کرد. از جمله این ترکیبات می‌توان «گل حسرت»، «شهر هیچستان»، «نیرنگ چشم‌ها» و «افسون گوش‌ها» را نام برد. ترکیبات تشبیهی و استعاری نقش بسزایی در زیبایی شعر پرتو و جذب مخاطب دارد و کاربرد به‌جای این ترکیبات خواننده را مجذوب می‌کند. برای مثال می‌توان به «دریای هیچ» استعاره از دنیای بی‌ارزش؛ تشبیه انسان به حبابی در دریا؛ تشبیه انسان به صورتک‌هایی خندان اشاره کرد. لحن پرتو صمیمی است و در خواننده احساس لذت را ایجاد می‌کند. برای مثال در بیت تخلص «شعر ما، پرتو در این آشفته بازار ریا...» این حس صمیمی کاملاً مشهود است.

موسیقی

موسیقی در ایجاد عواطف نقش بسزایی دارد و اگر با شعر همراه شود در القای حس و عاطفه تأثیرگذار است. «پیوند شعر با موسیقی مثل پیوند شعر با خیال و تصویرهای شعری به حدی استوار است که گاهی جانشین عنصر خیال در شعر شده و شعر را با توجه به آن تعریف کرده‌اند» (پورنامداریان، ۱۳۸۱: ۸۴).

موسیقی به کلمات جنب و جوش می‌بخشد و با آهنگین شدن، کلمات شکل دیگری می‌یابند و جنبه عاطفی بیشتری ایجاد می‌کنند.

۱- موسیقی بیرونی

وزن به دلیل خیال‌انگیزی و لذتی که در خواننده ایجاد می‌کند جزء جدا ناشدنی شعر محسوب می‌شود و هر گاه وزن هماهنگ با احساس و عاطفه باشد تأثیرگذاری آن بیشتر است. وزن را نمی‌توان قبل از سرودن شعر انتخاب کرد. در این شعر پرتو، پیوند وزن با عاطفه شاعر احساس می‌شود؛ به همین دلیل مخاطب زود با موسیقی شعر هماهنگ می‌شود.

وزن علاوه بر جذابیت در شعر، ذهن خواننده را یاری می‌دهد تا معنای شعر را بهتر درک کند و به التذاذ ادبی لازم برسد. پرتو بحر رمل را انتخاب کرده است. وزن استفاده شده (فاعلاتن، فاعلاتن، فاعلاتن، فاعلن) روان و خوش آهنگ است و با یک بار خواندن برای خواننده‌ای که به عروض آشناست در ذهن تداعی می‌شود. این بحر به علت داشتن هجاهای بلند به شعر ریتمی آرام و سنگین بخشیده است و با مضمون شعر همخوانی دارد.

۲- موسیقی کناری

قافیه‌پردازی در شعر تناسب و آهنگ ایجاد می‌کند. قافیه مکمل وزن است؛ گاهی قافیه ممکن است اشکالات وزن را جبران کند و یکی از ارکان شعر است. مهم‌ترین نقش قافیه موسیقی‌سازی است و در پویایی شعر نقش دارد. کاربرد مناسب قافیه در این غزل بر زیبایی آن افزوده است. کلمات «دریا، سودا، غوغا، سیما، معنا...» بسیار به‌جا انتخاب شده است. ردیف به کار گرفته در این غزل ارتباط تنگاتنگی با معنای غزل دارد. گویی معنای غزل بر حول محور ردیف می‌چرخد. علاوه بر ایجاد جنبه موسیقایی قوی، واژه «هیچ» خوش‌نشین و ساده است.

۳- موسیقی درونی

موسیقی درونی به واسطه صنایع لفظی (تشبیه، استعاره و تکرار...) به وجود می‌آید. شاعر در استفاده از این نوع موسیقی، سعی در متناسب کردن لفظ دارد تا موسیقی آن بیشتر شود. نمونه تشبیه و استعاره این غزل در بخش کاربرد واژگانی اشاره شده است.

در نهایت می‌توان گفت؛ در این شعر از نمادهایی هم استفاده شده که می‌تواند در مخاطب تأثیرگذار باشد. در این غزل می‌توان از این نمادها نام برد:

«جنگل» نماد جامعه

«صورتگر» نماد تصویر غیر واقعی زندگی

«گل حسرت» نماد آرزوهای دست نیافتنی

«کوچه متروک» نماد ناکامی‌ها و نرسیدن‌ها

پرتو با نگاهی دقیق و ریزین، مضمون‌هایی زیبا ایجاد نموده است. یکی از پیامدهای مضمون‌سازی کم‌رنگ شدن محور عمودی شعر است. شاعر در این غزل به ارتباط میان بیت‌ها و انسجام آنها از لحاظ عمودی توجه چندانی ندارد و می‌توان آنها را به صورت تک‌بیت هم به کار برد و در واقع شعر، بیت‌محور هستند. نبودن محور عمودی و استقلال ابیات از ویژگی‌های دیگر این شعر به حساب می‌آید که این موضوع موجب انتقال اندیشه در کوتاه‌ترین زمان می‌شود. مفهوم کلی این غزل به بی‌ارزشی و بی‌اعتباری دنیا اشاره دارد و تلاش و تکاپوی انسان که بر طبل بلند آوای زندگی بر سودای هیچ می‌کوبد. می‌توان گفت این «هیچ» بی‌خبری نیست، آغاز و ریشه همه چیزهاست و دست یافتن و درک این «هیچ» کار هر انسانی نیست.

منابع

پورنامداریان، تقی. (۱۳۸۱). سفر در مه. تهران. انتشارات نگاه.

خانلری، پرویز. (۱۳۴۹). سخنرانی‌های نخستین کنگره شعر در ایران. تهران: وزارت فرهنگ و هنر.

عین القضاة همدانی. (۱۳۴۸). نامه‌های عین القضاة همدانی. به تصحیح علی نقی منزوی و عقیف عسیران. جلد

اول. تهران: بنیاد فرهنگ ایران.

پرتو؛ شاعری اجتماعی

حجت‌اله عسگری

بارها شنیده‌ایم که به پرتو لقب سعدی کرمانشاه داده‌اند. این سخن به هیچ روی گزافه و یا از سر تعارف نیست؛ بلکه سخنی است کاملاً کارشناسانه و دقیق. با مراجعه به مجموعه اشعار پرتو یعنی *کوچه‌باغی‌ها* به این نتیجه خواهیم رسید که شعر پرتو پُر مایه است و استوار. روان است چون رود و لطیف است چون باران. او هیچ‌گاه به دنبال صنعتگری نبوده؛ ولی کلامش خالی از صنایع هم نیست.

پرتو کرمانشاهی به عنوان شاعر *کوچه‌باغ‌های تاریخ* و *جغرافیای کرمانشاه* رویکردی چندگانه نسبت به موضوعات اجتماعی و روانی دارد، همان‌گونه که سعدی. پرتو عمدتاً شاعر من جمعی است. فرامَن را جدی‌تر می‌گیرد تا نهاد خود را و به‌طور کلی پرتو رؤیایپردازی‌های اش، دردهایش، تلخ‌کامی‌ها و شادکامی‌هایش همه از جنس دردهای اجتماعی است.

به لحاظ جامعه‌شناسی، *نخبگان* و *هنرمندان*، ققنوس زمان خویش‌اند، از سوختن نسل قبل متولد شده‌اند؛ می‌سوزند تا نسل بعد را به وجود آورند. پرتو شاعری است که ادوار افسانه‌ای شاعران، نویسندگان، منتقدان و متفکران را به علم‌الیقین دریافته و در سال‌های آتش و دود، احساس سوختن را صرفاً به تماشا ننشسته و حرف‌هایی دارد برای نسل امروز. فریاد در شعر پرتو، فریادهایی از جنس مسعود سعد و یا حبسیه‌سرایان ادب کلاسیک فارسی نیست؛ بلکه درد اجتماعی نوین در روزگار زندگی شاعر است که شاهد آن‌ها بوده است. سرخوردگی‌های اجتماعی شاعر، سرخوردگی‌های صرفاً سیاسی نیست؛ چرا که پرتو شاعری درباری نیست که تیر سلطان سینه او را بشکافد. بلکه این یک درد اجتماعی و فلسفی است که ذهن او را درگیر می‌سازد.

شعر پرتو اگرچه آئینه تمام‌نمای روح شاعر، در سال‌های زندگی اش است؛ شعر پرتو، شعری برون‌گرا با ساخت و بافت روان‌شناسی اجتماعی از سال‌های سرد سکوت است و اگرچه در بیانی گرم و امیدوارانه پیش می‌رود؛ اما

تلخی آن درد مشترکی است که شاعر آن را فریاد می‌زند و حتی استفاده از تخلص پرتو رویکرد روان‌شناسانه امید به آینده را در نگاه اول به مخاطب می‌دهد؛ یعنی اگر چه خورشیدی نیست ولی روشنایی همچنان باقی است. شاعران وارث آب و خرد و روشنی‌اند. شاعر با من بزرگ‌منشانه خود، توصیف‌گر روزگار تلخ اجتماع است، نه صرفاً بیان‌گر احساسات فردی خویش.

اندر حکایت کهن «رازدار نبودن و سخن چینی زنان!»

سهیل یاری گل درّه

نیازی به توضیح ندارد که در ادبیات قدیم فارسی و عربی، زنان اغلب نکوهش شده‌اند و از اوصاف مذموم آن‌ها - که البته مردان نیز از اعم آن خُلق‌ها مبراً نیستند - سخن رفته، و بسی اندک صفات نکو و پسندیده-شان بازگو شده است. نگارنده این سطور در مقاله‌ای مفصلاً به این موضوع در دو ادب کهن فارسی و عربی پرداخته است که اگر خدا خواهد به زودی طبع خواهد گشت. در این کوتاه یادداشت شواهدی چند در متون عتیق فارسی و عربی دربارهٔ صفت شایع سخن چینی / فضولی در زنان آورده خواهد شد. ناگفته پیداست که این خُلق ناپسند در مردان نیز هست و مختص زنان نبوده است و نیست؛ لکن با توجه به شواهد متعددی که در آیینۀ متون ادبی قدما دیده می‌شود، گویی این صفت در زنان پُرسامدتر و ریشه‌دارتر از مردان بوده است. دربارهٔ علل روانی امر می‌باید روانشناسان و مختصان سخن بگویند. ما در این جا تنها درصدد ارائه نمونه‌های دیرینه‌ای هستیم تا برجستگی آن خُلق مذکور را در روزگاران پیشین در بانوان بنمایانیم. ضمناً با توجه به شواهد آتی، این گمان که چنین دیدگاهی فی‌المثل از عربی به فارسی یا به عکس رخنه کرده باشد مُنتفی و حاکی از وجود آن خوی در بانوان است.

اینک مستنداتی از متون فارسی و عربی دربارهٔ سخن چینی و رازنگهداری زنان:

۱- شواهد فارسی:

فردوسی (۳۲۹- اوایل سده پنجم) از قول اسفندیار خطاب به مادرش چنین آورده است:

که نیکو زد این داستان شهریار،

چنین گفت با مادر اسفندیار

چو گویی سخن بازیابی به کوی!

که پیش زنان راز هرگز مگوی

به کاری مگن نیز فرمان زن

که هرگز نیننی زنی رایزن!^۱

با توجه امانت‌داری و التزام فردوسی به نقل مطالب مآخذ خود و بدون تصرف در محتوا، چنین می‌نماید که در منابع پهلوی و.. چنان سخنی آورده شده و گفته فردوسی نیست.

- آسدی طوسی (سده پنجم) گفته است:

هم از تو که با زن دلِ راز نیست

هم از بخت ترسم که دمساز نیست

که با زن در راز هرگز مَزَن^۲

که موبد چنین داستان زد ز زن

- در کَلیلَه و دَمَنَه نصرالله مُنشی (سده‌های پنجم و ششم) چنین می‌خوانیم:

- «حُکَمَا گویند: بر سه کار اقدام ننماید مگر نادان: ... سِرِّ گفتن با زنان»^۳

- در مرزبان‌نامه و راوینی (سده‌های ششم و هفتم) چنین آمده است:

«زن را نباید محرم اسرار دانستن»^۴

- عَطَّار نیشابوری (متوفای ۶۲۷) گفته است:

که زن رازت بگوید جمله سرباز^۱

مگوی از هیچ نوعی پیش زن راز

^۱- فردوسی، شاهنامه، دفتر پنجم، ابیات ۲۹۵-۲۹۴

^۲- دهخدا، امثال و حکم، ج ۱، ص ۱۴۹

^۳- مُنشی، کَلیلَه و دَمَنَه، ص ۶۷-۶۶

^۴- وراوینی، مرزبان‌نامه، ص ۱۱۳

- همچنین در امثال فارسی گفته‌اند: «زنان رازدار نباشند»^۲

۲- شواهد عربی:

در متون عربی هم دیری است که به این رازدار نبودن و افشاگری زنان اشاراتی رفته است که در ذیل چهار نمونه آورده می‌شود:

- مسکویه، مورخ، ادیب و فیلسوف اخلاقی ایرانی (متوفای ۴۲۱) در الحکمه الخالده به نقل از «مواظ آذرباد» درباره زنان چنین آورده است:

«و لا تُفْشِ عَلَیْهِمْ سِرًّا»^۳: رازی را نزد آنان فاش و بر ملا نکن.

- ثعالبی نیشابوری (متوفای ۴۲۹) از قول خالد بن صفوان (متوفای ۱۳۵) چنین آورده است:

- «ثَلَاثَةُ الْإِقْدَامِ عَلَيْهَا غَرَرٌ... إِفْشَاءُ السِّرِّ إِلَى النِّسَاءِ»^۴: انجام سه کار فریفتگی است... راز گفتن با زنان.

در سخنی منسوب به لقمان حکیم چنین می‌خوانیم:

«لا تَأْمَنَنَّ امْرَأَةً عَلَى سِرِّ»^۵: زن را بر راز [داری] امین ندان.

- قُرْطُبِي (۴۶۳) در بَهْجَةِ الْمَجَالِسِ چنین آورده است:

۱- عَطَّار نیشابوری، اسرارنامه، ص ۲۲۳

۲- دهخدا، امثال و حکم، ج ۲، ص ۹۱۹

۳- مسکویه، الحکمه الخالده، ص ۲۶

۴- ثعالبی، التَّمثِيلُ وَ الْمُحَاضِرَةُ، ص ۲۷۳

۵- زَمَخْشَرِي، رِيْعُ الْأَبْرَارِ وَ نُصُوصُ الْأَخْيَارِ؛ ج ۳؛ ص ۳۵۱

«كَانَ يُقَالُ: لَا تَطْلَعُوا النِّسَاءَ عَلَى سِرِّكُمْ، يُصْلِحَ لَكُمْ أَمْرُكُمْ.»^۱: گفته شده است: زنان از از رازهایتان با خبر نکنید تا کارتان به سامان شود (و خلل نپذیرد).

منابع

- تعالی، ابومنصور. التمثیل و المحاضرة. تحقیق و شرح و فهرسه: عبدالفتاح محمد الحلو. الطبعة الثانية. بیروت: الدار العربية للكتاب، ۱۴۰۱/۱۹۸۱ م.
- دهخدا، علی اکبر. أمثال و حکم. چاپ دوازهم. تهران: امیرکبیر. ۱۳۸۳.
- زمخشری، محمود بن عمر. ربيع الأبرار و نصوص الأخیار. تحقیق: عبدالأمیر مهنا. الطبعة الأولى. بیروت: مؤسسه الأعلمی للمطبوعات، ۱۴۰۶.
- عطّار نیشابوری، محمد بن ابراهیم. اسرارنامه. مقدمه، تصحیح و تعلیقات: دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی. چاپ دوم. تهران: سخن، ۱۳۸۶.
- فردوسی، ابوالقاسم. شاهنامه. به کوشش جلال خالقی مطلق. دفتر پنجم. چاپ سوم. تهران: مرکز دائرة المعارف بزرگ اسلامی. ۱۳۸۹.
- القرطبی، أبو عمر یوسف بن عبد الله. بهجة المجالس و أنس المجالس. محقق: محمد مرسی الخولی. الطبعة الثانية، بیروت: دار الکتب العلمیة. ۱۹۸۱.
- مسکویه، ابوعلی احمد. الحکمة الخالدة. حَقَقَهُ و قَدَّمَ عَلَیْهِ: عبدالرحمن البدوی. چاپ دوم. تهران: دانشگاه تهران. ۱۳۷۷.

^۱- قرطبی، بهجة المجالس، ج ۲، ص ۴۶۵

- مُنشی، نصر اللہ. کلیلہ و دمنہ. مصحح: مجتبیٰ مینوی. چاپ بیست و ششم. تهران: امیر کبیر. ۱۳۸۳.

- وراوینی، سعدالدین. مرزبان نامہ. تصحیح و تحشیہ محمد روشن. چاپ سوم. تهران: اساطیر. ۱۳۷۶.

در رثای محمد مختاری

محسن احمدوندی

قصه‌آشنایی من با نوشته‌ها و اندیشه‌های زنده‌یاد محمد مختاری به شش‌هفت سال پیش برمی‌گردد؛ به زمانی که برای یک تحقیق دانشگاهی درباره‌ی شعر معاصر، به سراغ کتاب‌هایی رفتم که در این حوزه نوشته شده بود. عصر یک روز بهاری بود که در یکی از قفسه‌های کتابخانه‌ی دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تربیت مدرس، کتابی را با عنوان «انسان در شعر معاصر» دیدم. آن را از قفسه بیرون کشیدم؛ کتابی رنگ و رو رفته و خاک‌آلود که گوشه‌ی پایین جلدش پاره شده بود. من تا آن روز نه مختاری را می‌شناختم و نه حتی نامش را شنیده بودم. عنوان کتاب هم غلط‌انداز بود. با خودم گفتم لابد از همین کلی‌گویی‌هایی است که باب شده است. اما دیدنش ضرری نداشت. نگاهی به فهرستش انداختم. دیدم حرف‌هایی دارد که من تا به حال نشینده‌ام. کتاب را امانت گرفتم و از کتابخانه بیرون زدم. خورشید کم‌کم داشت غروب می‌کرد. بسیار خسته بودم. یک سال بود که برای ادامه تحصیل در مقطع کارشناسی ارشد به تهران انتقالی گرفته بودم. در شهر رباط کریم تدریس می‌کردم و در دانشگاه تربیت مدرس درس می‌خواندم. صبح تا ظهر درس داده بودم و بعدش هم دوان‌دوان خودم را به تهران رسانده بودم که از کلاسم جا نمانم. حالا هم خسته و کوفته باید دوباره به خانه‌ام در رباط کریم برمی‌گشتم. سوار اتوبوس‌های خط رباط کریم شدم و با وجود خستگی، کتاب را از کیفم در آوردم. یکی‌دو صفحه از مقدمه کتاب را که خواندم، دیدم نه! این کتاب با کتاب‌هایی که قبلاً خوانده‌ام خیلی فرق دارد. گرم خواندن شدم، طوری که با وجود خستگی، گذر زمان را به هیچ وجه حس نکردم. آن شب و چند شب دیگر خواندن آن کتاب ادامه داشت. خواندنش خستگی را از تن آدمی می‌گرفت. تازه بود. حرف نو داشت. از ادبیات می‌گفت. از تاریخ می‌گفت. از اجتماع می‌گفت. از سیاست می‌گفت. از اقتصاد می‌گفت. و مهم‌تر این که همه این‌ها را با نثری روشن و روان و ساختاری مستحکم بیان می‌کرد. به جرأت می‌توانم بگویم از میان هزاران کتابی که در

تحلیل شعر معاصر فارسی نوشته شده است، «انسان در شعر معاصر» را می‌توان جزء پنج کتابی دانست که موشکافانه و پژوهش‌گرانه توانسته است به واکاوی شعر امروز پردازد و حرف تازه‌ای بزند.

مختاری در عین حال که ادبیات معاصر را خوب خوانده بود، از تازه‌ترین نظریات و تئوری‌های فلسفی، اجتماعی و ادبی روز جهان نیز آگاه بود. صاحب اندیشه بود و صاحب نظر. او با تئوری «شبان - رمگی» اش نشان داد استبداد تاریخی‌ای را که در روح و جان یکایک ما ریشه دوانده، به خوبی شناخته است و برای علاج آن نیز حاضر است از جانش مایه بگذارد، و گذاشت. از منظر مختاری، «درک حضور دیگری» راه علاجی بود برای رهایی از این همه خودخواهی و خودمحوری و استبداد رأی؛ دریچه‌ای بود برای پذیرفتن تکثرها و پایان دادن به تک‌صدایی‌ها؛ زمینه‌ای بود برای «تمرین مدارا» و پذیرفتن دیگری و ایجاد جامعه‌ای آزاد و چندصدا؛ جامعه‌ای که در آن مردم در صلح و صفا در کنار هم زندگی کنند و تضارب آراء و عقاید به رشد و بالندگی فرد فرد آن کمک کند؛ جامعه‌ای بدون ترور، بدون سرکوب و بدون سانسور.

مختاری با ادبیات کلاسیک نیز آشنا بود. او شاهنامه‌پژوه نیز بود، اما با نگاه و نگرشی متفاوت و مخصوص به خود. اگر به شاهنامه می‌پرداخت، می‌خواست تا از دریچه این متن کهن، تاریخ و فرهنگ این سرزمین را واکاوی کند و برای زخم‌هایش مرهمی بیابد؛ «اسطوره زال» او هنوز هم کتابی مرجع و خواندنی در حوزه شاهنامه‌پژوهی است.

آنتولوژی مختاری از عشق، در «هفتاد سال عاشقانه شعر فارسی»، نگاه و نگرش انسانی را بازتاب می‌دهد که عشق را در شکل و شمایل‌های مختلفش می‌شناسد و این پدیده را با توجه به زمینه و زمانه‌اش به خوبی تجزیه و تحلیل می‌کند. ترجمه‌های او از شعر غرب در کتاب «زاده اضطراب جهان» نیز، حکایت از توان و تسلط او بر فن ترجمه دارد. مختاری شعر هم می‌گفت، شعری آوانگارد و پیشرو که تنها برازنده شاعری دردمند و دغدغه‌دار چون او بود.

اینک که نوزده سال از خاموشی این بزرگ‌مرد می‌گذرد، جای خالی او در ادبیات و فرهنگ ما بیشتر به چشم می‌خورد؛ و وقتی که می‌بینیم در این نوزده سال نظیر او را نداشته‌ایم، جای خالی اش آزاردهنده‌تر می‌شود. روحش شاد و یادش گرامی باد.

اثری فراموش شده

نوش آفرین در که

علی اسفندیاری در روز پنج‌شنبه ۲۱ آبان سال ۱۲۷۶ هجری شمسی، در روستای یوش، بخش بلده شهرستان نور مازندران به دنیا آمد (طاهباز، ۱۳۸۵: ۱۵). «پدرش ابراهیم خان اعظام السلطنه مردی شجاع و آتشی‌مزاج بود و با کشاورزی و گله‌داری روزگار می‌گذرانید» (حاکمی، ۱۳۸۶: ۶۹). «پدر نیما با تأسیس انجمن تبرستان به معیت امیر مؤید سوادکوهی که یکی از مؤسسين کتابخانه ملی نیز بود، به بیدار کردن مردم آن دوره برای انقلاب، نقش فعالی داشت. پدر بزرگ پدری‌اش، نایب‌الایاله علی‌خان یوشیج، حاکم مازندران و جد مادری‌اش، حکیم نوری، منتقد، شاعر و فیلسوف بود. بعدها نیما از قول پدرش می‌گوید: علی‌خان یوشیج دو کیسه پول تحت عنوان پول حلال و پول حرام داشت. پول حلال از زراعت بود که خودش در آن کار می‌کرد و زارع را در آن مستثنی می‌داشت و بیش از مخارجش بود و پول حرام که دریافتی از حکومت بود» (عظیمی، ۱۳۸۱: ۵۸).

ابراهیم نوری از خانواده‌های قدیمی مازندران و حامی شجاع مشروطه‌خواهان بود. او به فرزندش علی، تیراندازی و سوارکاری را آموخت. «در کودکی پدرش قهرمان او بود و او را در ذهن آیینۀ تماشای چهره خود کرده بود؛ مردی مسلح، سبیل‌آویخته، پهلوان‌وار نشسته به زمین و به قول خواهرش ثریا (بهجت‌الزمان اسفندیاری) شکارچی خوبی بود که گاه خودش باروت و ساچمه درست می‌کرد. او مرد رزم و موسیقی بود. نیما او را بسیار دوست می‌داشت و همیشه همراه او به کوهستان می‌رفت و بهترین خاطرات خود را از زمانی داشت که به بالای کوه یا دورترین نقطه بیلاق، قشلاق می‌رفتند و شب ساعات طولانی گرد آتش جمع می‌شدند» (کیانوش، ۱۳۹۴: ۴۵۷).

نیما یوشیج با دو شاعری که همواره آن‌ها را می‌ستاید؛ یعنی حافظ و نظامی در کودکی آشنا می‌شود. دکتر جنتی عطایی می‌گوید: «مادرش حکایاتی از هفت‌پیکر نظامی و غزلیاتی از حافظ را به او آموخت و علی به

حکایات گوش می‌داد و غزلیات را به خاطر می‌سپرد. در واقع آنچه که در کودکی در انسان تأثیر گذاشته باشد، تأثیرش ریشه‌دار و پایدار می‌ماند و به این ترتیب مطالعه دقیق منظومه‌های نظامی گنجه‌ای در بزرگی، در پرورش زبان شعری نیما سهم مهمی داشته است» (همان: ۲۱۴).

نیما در سال ۱۳۰۵، در نخستین کنگره نویسندگان ایران که از سوی انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی برگزار گردید، شرکت کرد. او عضو هیئت مدیره کنگره بود، شبی که نوبت شعرخوانی او بود برق قطع شد، روی میز خطابه شمعی نهادند و او در محیطی عهد بوقی، شعر «آی آدم‌هایش» را خواند (ربیعی، ۱۳۸۸: ۳۱).

«همه افرادی که به نحوی با نیما تماس داشته‌اند، متفق‌القولند که او شکاک، کج‌تاب و گاه بدعق بوده است» (جورکش، ۱۳۸۳: ۲۱۰). او برای اولین بار عاشق دختری شد، اما به دلیل اختلافات مذهبی با وی ازدواج نکرد. وی بعد از این ماجرا عاشق صفورای چادرنشین می‌شود و می‌خواهد با او ازدواج کند، اما صفورا حاضر نشد که با نیما به شهر بیاید. سرانجام نیما در ۶ اردیبهشت ۱۳۰۵ با عالیه جهانگیری ازدواج کرد. همسر وی فرزند میرزا اسماعیل شیرازی و خواهرزاده نویسنده معروف میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل است (همان: ۲۹).

نیما با ازدواجش می‌خواست از افکار پریشان‌رهای یابد، اما یک ماه بعد از عقد (۲ خرداد ۱۳۰۵) پدرش ابراهیم نوری درگذشت و آن‌ها بدون مراسم عروسی، زندگی مشترکشان را آغاز کردند. حاصل این ازدواج پسری شد به نام شراگیم که اکنون در آمریکا زندگی می‌کند. شراگیم در ۱۳ اسفند سال ۱۳۲۱ خورشیدی هنگام صبح در بیمارستان نجمیه تهران به دنیا آمد.

وی پس از سال‌ها اقامت در تهران سرانجام به یوش رفت و با همسرش عالیه و تنها پسرش شراگیم زندگی کرد تا این که در سال ۱۳۳۸ در یوش، به علت سرمای شدید، مبتلا به ذات‌الریه شد و برای معالجه به تهران بازآمد، اما معالجه تأثیری نداشت و «در ۱۸ دی ۱۳۳۸ به علت ذات‌الریه در تهران درگذشت» (حاکمی، ۱۳۸۶: ۷۱).

نیما در امامزاده عبدالله تهران به خاک سپرده شد. بنا بر وصیت او در بیست و شش شهریور سال ۱۳۷۲ پیکر او توسط تنها فرزندش شراگیم و دوستان و اهالی مازندران را به خانه‌اش یوش انتقال دادند، مزار او در کنار مزار خواهرش، بهجت الزمان اسفندیاری (در گذشته به تاریخ ۸ خرداد ۱۳۸۶) و مزار سیروس طاهباز در میان حیاط جای گرفته است (قضایی، ۱۳۸۶: ۴۲۴).

هر شخصیت بزرگ و ماندگاری برای خود، مشخصه‌هایی دارد که او را از دیگران متمایز و در ذهن و قلب مردم ماندگار می‌کند. نوشته‌ها و شعرهای بزرگان ادبیات هم یکی از وجوه تمایز آنهاست، نوشته‌های زیبایی که آنها با تمام وجود نوشته‌اند. از زیباترین مجموعه‌نامه‌ها به زبان فارسی، نامه‌های ماندگار نیما یوشیج است. این نامه‌ها که به عالی‌جهانگیری نوشته شده‌اند، از زیباترین نامه‌های عاشقانه به زبان فارسی است.

نامه‌های عاشقانه نیما یوشیج به عالی‌جهانگیری، در نگاه اول هر چند ساده است. اما در حقیقت سندی است تکان‌دهنده از روح ناآرام مردی که به تنهایی توانست بنای شعر ایران را چنان متحول کند که لقب پدر شعر نو را برای خود به ارمغان آورد و طرفداران فراوانی را پیدا کند.

نظر دادن درباره نیما و نامه‌هایش کار ساده‌ای نیست، نه تنها به خاطر جایگاه ویژه‌اش به عنوان پدر شعر نو فارسی، که در واقع خود نامه‌ها هم مانند شخصیت نیما ساختاری پیچیده، متناقض و گول‌زننده دارند.

نیما از آنجایی که نامه‌هایش با زندگی رابطه دارد، در آن نشانه‌های موقعیت‌های عاطفی او با پیرامونش را می‌توان پیدا کرد. نیما با واژگان طبیعی که خود می‌بیند، تصویر می‌کشد و این تصویر کلامی او حاکی از خلاقیت اوست. تابلوهای کلامی نیما کاملاً ساده و طبیعی و محسوس است که خواننده با تمام وجود صحنه را حس می‌کند. او با آرایش ساده جمله‌ها، طبیعت شمال را با نگاهی سبز به مخاطب معرفی می‌کند. او طبیعت ذی‌شعور را همدم بشر می‌داند. پس نامه‌های او چون سایر نوشته‌هایش سرشار از نوآوری است.

نیما با طبیعت انس داشت «همان‌گونه که در زندگی عملی به روستا و کوهسار و جنگل دل‌بستگی داشت در شعرش نیز این حالت منعکس است. توجه او به انواع درختان، گیاهان، پرندگان، حیوانات، حشرات و همه موجودات یاد آور نوعی دقت نظر است» (حاکمی، ۱۳۸۶: ۷۰).

نیما به موضوع «زبان‌شناسی زیست‌محیطی» که یک حوزه جدید در جامعه‌شناسی محسوب می‌شود یک قرن پیش توجه داشته است. او هماهنگی بین فضای زندگی انسان با طبیعت را به خوبی به تصویر می‌کشد «انس زیاد نیما با طبیعت و مظاهر آن، امکان چنین یگانگی را با پیرامونش را فراهم می‌آورد» (باقی‌نژاد، ۱۳۹۳: ۸۱).

از جمله مواردی که در نامه‌های نیما دیده می‌شود، پیوندی است که نیما بین زبان و زیستگاه خود ایجاد کرده است؛ بنابراین او با استفاده از ترکیب‌های تازه و واژه‌های بی‌سابقه به آرایش نامه‌ها پرداخته و با ادبیات اقلیمی خود تصاویر بی‌نظیری ساخته است. تصاویر موجود در نامه‌های او، چون سیستم اعصابی به هم متصل و مربوط و وابسته هستند و این ناشی از پیچیدگی و ابهام بیان و دیگر ارزش‌های زیباشناختی و معنایی کار نیما یوشیج است. نیما پایبند تعهد انسانی است و آن را با نامه‌های خود پیوند زده است. به عقیده او عاشق واقعی بدون درد نیست. او می‌داند که برای تداوم عشق، صداقت لازم است.

نامه‌های نیما به‌عالیه از تاریخ ۱۸ حوت ۱۳۰۲ آغاز و در تاریخ ۱۹ مهر ۱۳۰۶ به پایان می‌رسد. نامه نوشتن نیما تقریباً ۴ سال طول می‌کشد. از مجموع ۱۷ نامه موجود، او ۴ نامه را قبل از ازدواج و ۱۳ نامه را در زمان تأهل می‌نویسد. یک نامه در ۱۸ اسفند ۱۳۰۲، دو نامه در اسفند و اردیبهشت ۱۳۰۴، یک نامه فروردین، هشت نامه اردیبهشت، دو نامه خرداد، یک نامه دی ۱۳۰۵، یک نامه در مهر ۱۳۰۶، یک نامه فاقد تاریخ است که غیر از دو مورد از تاریخ نامه‌ها، نیما بیشترین تعداد نامه را در اواخر اسفند و فصل بهار نوشته است. و در این مجموع ۹ مورد از نامه‌ها مربوط به اردیبهشت ماه است. نامه‌های نیما دارای مضامین عاشقانه، شخصی، اخلاقی و اجتماعی است.

منابع

- باقی نژاد، عباس. (۱۳۹۳). تأملی در ادبیات امروز: تاریخ، تحلیل و نقد شعر معاصر فارسی از مشروطیت تا دهه هشتاد. چاپ سوم. تهران: کتاب پارسه.
- جورکش، شاپور. (۱۳۸۳). بویتقای شعر نو. چاپ اول. تهران: ققنوس.
- حاکمی، اسماعیل. (۱۳۸۶). ادبیات معاصر ایران. چاپ هفتم. تهران: اساطیر.
- ریعی، میترا. (۱۳۸۸). یک کاروان شعر. چاپ اول. ساری: شلفین.
- طاهباز، سیروس. (۱۳۸۵). درباره هنر و شعر و شاعری نیما. چاپ اول. تهران: نگاه.
- عظیمی، محمد. (۱۳۸۱). وطن نیما مازندران از مجموعه مقاله‌های همایش نیماشناسی. جلد دوم. چاپ اول. ساری: شلفین.
- قضایی، هادی. (۱۳۸۶). زندگی‌نامه نویسندگان و شاعران از رودکی تا دولت‌آبادی. چاپ اول. تهران: بهزاد.
- کیانوش، محمود. (۱۳۹۴). نیما یوشیج و شعر کلاسیک فارسی. چاپ دوم. تهران: قطره.
- یوشیج، نیما. (۱۳۷۶). مجموعه کامل نامه‌ها. گردآوری شراگیم یوشیج. چاپ اول. تهران: نگاه.

نقد و بررسی کتاب «پدر، عشق و پسر» از سیدمهدی شجاعی

معصومه صادقی

سیدمهدی شجاعی در سال ۱۳۳۹، در تهران متولد شد. در سال ۱۳۵۶، پس از اخذ دیپلم، در رشته ادبیات نمایشی به ادامه تحصیل پرداخت و هم‌زمان در دانشگاه تهران، تحصیل در رشته علوم سیاسی را نیز پی گرفت؛ اما پیش از اخذ مدرک، آن را رها کرد و به طور جدی کار نوشتن را در قالب‌های مختلف ادبی ادامه داد. سیدمهدی شجاعی در عرصه‌های مختلف ادبی و فرهنگی حضور داشته و محور اصلی تمام فعالیت‌های اجرایی او، هنر و ادبیات متعهد و اعتلای فرهنگ و هنر دینی بوده است. در کارنامه ادبی وی نمایش‌نامه‌ها و فیلم‌نامه‌های متعددی از جمله *بدوک*، *دیروز بارانی*، *پدر*، *چشم خفاش*، *قلعه‌ریا*، *کمین*، *آخرین آبادی* دیده می‌شود؛ اما بیشترین تمرکز بر روی داستان‌نویسی است که از میان آثارش می‌توان به *سانتا ماریا*، *غیر قابل چاپ* - که کمال تبریزی براساس آن فیلم «همیشه پای یک زن در میان است» را ساخته است - اشاره کرد. همچنین کتاب‌های *کشتی پهلو گرفته*، *پدر، عشق و پسر*، *آفتاب در حجاب*، *از دیار حیب*، *شکوی سبز*، *خدا کند تو بیایی*، *دست دعا چشم امید* و ... حاصل قلم‌زدن‌های او در زمینه ادبیات مذهبی است. ادبیات کودک و نوجوان نیز بخش دیگری از فعالیت‌های جدی سیدمهدی شجاعی است. همچنین سرپرستی دایره‌المعارف امام حسین (ع) از فعالیت‌های تحقیقی او به شمار می‌رود. او توانسته است با عجز ساختن سه عنصر مطالعات دینی و تاریخی، ادبیات و عشق به شخصیت‌های مذهبی، متونی فراهم آورد که برای خوانندگان باورمند به دین، خواندنی، جذاب و به یاد ماندنی باشد. سیدمهدی شجاعی در سال ۱۳۸۷، به عنوان چهره ماندگار ادبیات ایران انتخاب شد.

پدر، عشق و پسر، روایتی از زندگی حضرت علی اکبر (ع) از تولد تا شهادت و بیان دلآوری‌های وی در واقعه کربلا است که از زبان اسب آن حضرت برای مخاطب خاص «لیلا» مادر علی اکبر روایت می‌شود. راوی اگرچه ظاهراً یک اسب است اما گویی انسان فهیم و عاشقی است که در صحنه کربلا حضور داشته و از نزدیک

حوادث را دیده است و می‌تواند آن را وصف کند، شرح دهد، از احساسات خود بگوید و رفتار شخصیت‌های مختلف داستان را تحلیل کند. انتخاب این راوی، هرچند نگاه تازه‌ای به داستان می‌بخشد و امکاناتی را برای روایتی نو در اختیار نویسنده می‌گذارد؛ اما به این نکته نیز باید توجه داشت که برخی خصوصیات ذاتی آن در نظر گرفته نشده است و همچنان این پرسش مطرح است که آیا یک اسب (و اصولاً یک حیوان) همان درک از مسائل زندگی و حوادث پیرامون خود را دارد که یک انسان؟ هر چند آثار سمبلیک و فابل‌های ادبیات کهن فارسی همچون کلیله و دمنه و مرزبان‌نامه نیز از روایانی این‌چنینی استفاده کرده‌اند؛ اما این داستان نه فابل است و نه صرفاً یک اثر سمبلیک!

نویسنده در این اثر، نگاهی تازه و درکی فراتر از یک اعتقاد مذهبی صرف به واقعه کربلا را به نمایش می‌گذارد؛ درکی که می‌توان آن را درک عاشقانه نامید. شاید به خاطر همین درک و این نوع احساس است که با وجود حماسی، دینی و تاریخی بودن داستان، قلم برای نثری روان، آهنگین و شاعرانه به خدمت گرفته می‌شود؛ چنان‌که مضمون اصلی و شاکله داستان حماسی و مذهبی است؛ اما شیوه بیان و نثر کلام، لطیف و آهنگین.

داستان در ده مجلس تنظیم شده است. در مجلس اول، اسب علی‌اکبر خسته و زخمی از میدان رزم، تنها و بی‌سوار بازگشته است و برای لیلا، مادر علی‌اکبر ماجرا را روایت می‌کند: «بیا لیلا! بیا و تاب بیاور و آخرین ورقه‌های حادثه را هم از چشم‌های من بخوان» (شجاعی، ۱۳۸۷: ۸) و داستان از تولد علی‌اکبر آغاز می‌شود: «این کودک پری‌چهره مو نمی‌زد با آن ماهرو» (همان: ۱۴)، تا به توصیف حماسی او به عنوان یک رزم‌جوی دلاور می‌رسد: «اول تا مدتی هیچ کس او را نمی‌شناخت، نقاب به صورت انداخته، عمامه سحاب بر سر پیچیده، گیسوان سیاهش را به دو نیم کرده... بی‌هیچ کلام، شروع به گشت‌زدن در میدان کرد. پاهایش را بر دو پهلوی من می‌فشرد و با جلال و جبروت میدان را در زیر پایش به لرزه درمی‌آورد» (همان: ۱۵).

در مجلس دوم، داستان روند تاریخی خود را از رحلت پیامبر، بی‌تابی امام حسین (ع) از این واقعه و توکد علی‌اکبر که شباهت بسیار به پیامبر داشت، پی‌می‌گیرد. در مجالس سوم و چهارم رشادت‌های علی‌اکبر و همراهی‌های او با پدر و خاندانش بیان می‌شود؛ این که چگونه دشمن در صدد جدا کردن علی‌اکبر و حضرت عباس (ع) از سپاه امام حسین (ع) بود و برایشان امان‌نامه فرستاد. و این که علاوه بر عباس بن علی، چگونه علی‌اکبر برای کودکان در خیمه‌گاه آب می‌آورد. در مجالس پنجم، ششم، هفتم و هشتم، ماجراهای شب عاشورا، سخن امام با همراهانش و بیعت گرفتن امام از آنها، پیوستن حُر به سپاه امام، رخصت خواستن علی‌اکبر از امام برای رفتن به میدان، بی‌قراری‌های اهل حرم و رفتن علی‌اکبر به میدان و دلاوری‌هایش و عظمت حضرت زینب (س) شرح داده می‌شود. نویسنده در مجالس نهم و دهم به ایستادگی‌ها، دلاوری‌ها و سرانجام شهادت علی‌اکبر می‌پردازد: «تازه حمله کرکس‌های بی‌مروت آغاز شده بود. کدام نخلی است که بیفتد و کودکانی که در حسرت صعود از آن بوده‌اند، دوره‌اش نکنند و شاخ و برگ‌هایش را به لجاجت نشکنند» (همان: ۶۶).

شجاعی به گونه‌ای روابط شخصیت‌های داستانی را پرداخت می‌کند که وصف رابطه حضرت امام حسین و حضرت علی‌اکبر نقطه اوج این اثر باشد. پرداخت عاشقانه این رابطه، داستان را به ادبیات غنایی نزدیک می‌کند. «عجیب بود رابطه میان این پدر و پسر. من گمان نمی‌کنم در تمام عالم، میان یک پدر و پسر این همه عاطفه، این همه تعلق، این همه عشق، این همه انس و این همه ارادت حاکم باشد... رابطه حسین با علی‌اکبر فقط رابطه یک پدر و پسر نیست. رابطه یک باغبان با زیباترین گل آفرینش است. رابطه عاشق و معشوق است... رابطه امام و مأموم است. رابطه مرید و مراد است. رابطه محب و محبوب است» (همان: ۳۱).

در بسیاری موارد ردپای عاطفه، اندیشه و گاه تفکر فلسفی نویسنده در گفتار راوی به وضوح نمایان است، برای نمونه آنجا که می‌گوید: «رسیدم به اینجا که بحث عاشق و معشوق در میان نیست، هر دو یکی است و آن یکی عشق است» (همان: ۳۳)؛ و نیز بیان احساسات درونی او نسبت به عطش علی‌اکبر و دیگران. در تمام این موارد، نویسنده است که سخن می‌گوید و نه راوی.

لحن و زبان و نثر اثر، گاه رنگ‌وبوی آثار غنایی به خود می‌گیرد و گاه به حماسه پهلو می‌زند و تلفیق این دو نوع ادبی است که متن را خواندنی می‌کند.

صفحات پایانی این اثر از آنجا که به سوگواری پس از شهادت علی‌اکبر می‌پردازد، نثری شاعرانه دارد: «وای فرزندم! وای نور چشمم... وای همه دلم... وای تمام هستی‌ام... و بعد خم شد و من گمان کردم به یافتن گوهری خم شد و من گمان کردم به بوییدن گلی خم شد و من با خود گفتم به بوسیدن طفل نوزادی خم شد، من به چشم دیدم که لب بر لب علی گذاشت» (همان: ۷۲).

در مجموع می‌توان گفت شجاعی تلاش کرده است با انتخاب راوی غیرمتعارف، نثر و زبانی غنایی برای داستانی حماسی، روایتی متفاوت از یک واقعه مذهبی ارائه کند.

منبع

- شجاعی، سیدمهدی. (۱۳۸۷). پدر، عشق و پسر. چاپ بیست‌وسوم. تهران: نیستان.

نگاهی به مجموعه داستان «آخرین نسل برتر» از عباس معروفی

الهه دارابی

«آخرین نسل برتر» مجموعه‌ای از داستان‌های سال‌های ۵۶ تا ۶۵، عباس معروفی است و با داستان «اکسیژن» آغاز می‌شود. اکسیژن حدیث نفس زنی است تنها که به خفگی مبتلا شده و با فرزندش خودش را به بیمارستان می‌رساند و پس از درمانی موقتی و استفاده از کپسول اکسیژن و سرحال‌آمدن برمی‌گردد و به رؤیاهایش با شوهرش محسن می‌اندیشد. داستان اکسیژن داستان زن ایرانی است که در زیر بار مردسالاری و توهین‌ها و حقارت‌های اجتماعی دارد خفه می‌شود. داستان دوم این مجموعه «یک گل سرخ» نام دارد. داستان زنی که تنها آرزویش این بوده که یک شاخه گل از همسرش که دایی راوی است هدیه بگیرد؛ اما تمام عمر این آرزویش برآورده نشده است. مرد می‌میرد و زن یک شاخه گل سرخ برای مزار او هدیه می‌برد تا مقابله به مثل نکرده باشد. این داستان حکایت عاطفه‌های ذبح‌شده‌ای است که به علت تکرار در زندگی به فراموشی سپرده می‌شوند. در این داستان نیز، معروفی تا حدودی فمینیستی می‌نگرد و از حداقل حقوق زنان دفاع می‌کند. «رشته تسبیح» عنوان سومین داستان این مجموعه است. داستان کودکی به اسم «باسی» و خاطرات نوستالژیک کودکی‌اش به همراه پدربزرگی مذهبی و تسبیحی که در پایان قصه رشته‌اش گسسته می‌شود و مهره‌هایش داخل چاه می‌افتد. داستان، اغلب احساسات نوستالژیک راوی را از پس عینک زمان می‌نگرد. معروفی در چند مورد هم نشانه‌هایی از ریاکاری‌های مذهبی را در شخصیت پدربزرگ که بسیار مورد علاقه راوی هم هست به تصویر می‌کشد. چهارمین داستان مجموعه، داستان «آخرین نسل برتر» است که عنوان مجموعه نیز هست. داستان مربی کشتی‌ای که در مصر در هتلی اقامت دارد و دل‌بسته زنی می‌شود که خدمتکار هتل است؛ زن برای تن‌ندادن به خواسته‌های غیراخلاقی مربی، خودش را از پنجره هتل به پایین پرت می‌کند. مربی بعد از این واقعه به خیابان می‌زند و با زنی دیگر همراه می‌شود اما دلیل مرگ زن خدمتکار را هنوز نمی‌فهمد، شاید هم می‌فهمد اما وجدان

او قادر به پذیرش این مسأله نیست که موجب مرگ زنی و بی‌مادر شدن دختری شده است. معروفی در این داستان باز هم زن را از دریچه‌ای مظلومانه می‌نگرد و پرده از بخشی از خیانت‌های مردان برمی‌دارد. داستان «موری» پنجمین داستان این مجموعه است که به درگیری‌های مردم با حکومت و کشتار جوانان مبارز توسط حکومت می‌پردازد. داستان موری داستان مهندسی است که حکومت او را اعدام، و از دفن او در قبرستان جلوگیری می‌کند. پدر و مادر و برادر مقتول برای این که مأموران شهربانی قبر مهندس کیومرث را نبش نکنند، شبانه او را گور به گور می‌کنند تا از آسیب در امان بدارند. داستان ششم این مجموعه، داستان «جشن دلتنگی» است. داستان مهاجرت یک دختر به غرب برای ادامه تحصیل که در آنجا به دلیل ابتلا به سرطان می‌میرد و وقتی جنازه‌اش با تابوت مزین به صلیب به وطن برمی‌گردد، از طرف خانواده‌اش انگ مسیحی شدن می‌خورد؛ اما بعداً مسلمان ماندنش ثابت می‌شود. داستان بیشتر مونولوگ راوی داستان یعنی برادر این دختر است. «عدل پدر و پسر» داستان مردی است به اسم عباس که کارگر مغازه‌ای است به همین اسم که برای خرج خانه‌اش تن به خوردن عسل داده است و معده‌اش سوراخ شده است. او با خوردن عسل و دل‌درد گرفتنش، طبیعی بودن عسل را تأیید می‌کرده و این کار را سال‌ها ادامه داده است. داستان هشتم این مجموعه «سرباز بومی» است که حکایت مردی فقیر و ستم‌دیده و توسری‌خور است که زنش سر زای می‌میرد. او سرباز است و از پادگان فرار می‌کند، اما دستگیر می‌شود و دوباره به پادگان برگردانده می‌شود. معروفی در این داستان نگاهی به حکومت‌های توتالیتر دارد و این که بعضی کشورها در حکم پادگانی هستند که شهروندان را گریزان می‌کنند تا کشور خود را ترک کنند و مجبور به مهاجرت شوند. داستان نهم «وزیر نو» داستان تیمساری است که می‌خواهد از طریق پارتنری که از جانب نخست‌وزیر دارد به وزارت اطلاعات برسد، به همین خاطر خطابه‌ای حاضر می‌کند تا در خدمت شاه بخواند؛ اما چنان محکم آن را قرائت می‌کند که شاه از او می‌ترسد و این پست را به او نمی‌دهد. معروفی در این داستان نگاهی به ضعف و زبونی شاه و فساد دربار دارد. داستان دهم «پیراهن آب و شلوار سیاه» به زد و بندهای مردم و دانشجویان در سال ۵۷ با حکومت می‌پردازد. داستان مردی که به گمان این که پسرش را

کشته‌اند سر به خیابان می‌گذارد تا انتقام بگیرد. مرد دستگیر می‌شود اما بعد از دستگیری‌اش، پسرش از بین دانشجویان به سمتش می‌رود و پسر هم دستگیر می‌شود. پسری که نمرده و آدرسی که به پدرش داده‌اند، متعلق به فرد دیگری بوده است. «بام تلخ» داستان مرد نابینایی است که از سقف حمام، زنان ده را نگاه می‌کرده و بر اثر خراب شدن سقف حمام، توی حمام سقوط می‌کند و می‌میرد. گروهی از زنان می‌گویند که تقی لال، مسئول حمام، با او هم‌دست بوده است و روشن می‌شود که تقی از روی دلسوزی به این مرد کور اجازه می‌داده این کار را بکند. مردم بر سر تقی می‌ریزند و او را می‌کشند. راوی داستان فردی است که روی صندلی آرایشگر نشسته و این داستان را برای آرایشگر تعریف می‌کند.

منبع

معروفی، عباس. (۱۳۶۵). *آخرین نسل برتر*. چاپ اول. تهران: گردون.

برگ

میترا درویشیان

صداهای درهم تنیده نمی گذاشت درست بفهمم که چه فریاد می زند، از چه گله دارد و برای چه شیون سر داده است.

انگار داشتند آبخاری را از ریشه درمی آوردند و جایش را خشکی می گرفت. چه التماسی که دل را به درد می آورد و برای هیچ یک از سؤال هایش پاسخی نبود.

گوشم را به شیشه بخار گرفته پنجره چسباندم تا شاید بهتر بشنوم و پرده را هم کمی کنار زدم تا بلکه از میان آن همه تاریکی چیزی بینم. چیزی دیده نمی شد به غیر از سیاهی و تاریکی. صدایی به گوش نمی رسید جز ناله هایی که داشت رو به خاموشی می رفت:

- نه! نکن! بگذار کمی دیگر با تو بمانم؛

- بگذار یک بار دیگر در آغوش بخوابم؛

- جوابی به من بده تا صدایت در گوشم بماند؛

- یک بار دیگر لمس کن؛

- نگذار این ستمگر مرا از تو جدا کند؛

- فقط دستانت را به دورم حلقه کن؛

- بگذار...

اما از سوی دیگر هیچ صدایی به گوش نمی رسید. فقط صدای باد بود که خشمگین درها را به هم می کوبید و زمین و زمان را به هم می ریخت. گیسوان بیدهای مجنون را می گرفت و تا آنجا که می توانست در دست می -

پیچاند و بر زمین می کشید.

در را باز کردم و به حیاط رفتم تا شاید بتوانم کمکی کنم؛ اما هیچ چیز به چشم نمی خورد. داشتم به اتاق برمی -

گشتم که برگی رنگارنگ زودتر از من، خود را به درون اتاق انداخت. خواستم برش دارم و به بیرون بیندازمش،

لرزشی تمامی وجودش را دربرگرفت؛ ناله ای کرد و گفت:

نه، بگذار اینجا در گوشه ای بمانم و درختم را ببینم، فقط از پشت پنجره.

صدایت میزنم...!

آناهیتا برزویی

ای عشق مدد کن که به سامان برسیم

چون مزرعه تشنه به باران برسیم

یا من برسیم به یار، یا یار به من

یا هر دو بمیریم و به پایان برسیم

«حسین قربانی»

ساکم را بسته‌ام. دفترم را برداشته‌ام. دفتری که رنگ ورقه‌هایش به زردی می‌زند. زیاد ورقش بزنم کاغذش خرد می‌شود، می‌ریزد زمین!

شاید برنگشتم. نمی‌دانم چه می‌شود. از فردا خبر ندارم. می‌خواهم امشب تنها باشم. کلی حرف دارم با خودم بزنم. باید سنگ‌هایم را حداقل با خودم و بکنم. این همه سال نفهمیده‌ام دارم چکار می‌کنم. زندگی کرده‌ام و نکرده‌ام. حواسم بوده و نبوده. درد روح و جسم دست داده‌اند به هم، دارند ریشه‌ام را خشک می‌کنند.

اتاقم دو تخته است. یکی از تخت‌ها خالی است. پنجره اتاق رو به دیواری سیمانی باز می‌شود از بالای دیوار، ماه پیداست. پنکه سقفی می‌چرخد. ماه به داخل سرک می‌کشد.

پرستار تَقه‌ای به در می‌زند. می‌گوید:

- از این ساعت دیگه چیزی نخوری، باید ناشتا باشی تا صبح ...

منتظر جواب نمی‌شود. می‌خواستم بپرسم: غصه چطور؟

همان چیزی که سال‌هاست بدون اجازه و بی‌وقفه خورده‌ام و حالا گلوله شده و از سینه‌ام زده بیرون.

بتویم را کف اتاق پهن می‌کنم. رو به پنجره می‌نشینم. نور ماه همه‌جا را نیمه‌روشن کرده. راهروی بخش خلوت است. دفتر خاطراتم را باز می‌کنم. دفتری که سی سال است همه‌جا آن را با خود برده‌ام. دفتری که به اندازه یک وزنه هزار کیلویی روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند. اگر زنده بمانم این وزنه را باید دوباره به دوش بکشم. اما اگر بمیرم توی کشوی کنار تخت پیدایش می‌کنند. یا می‌رود توی سطل زباله یا نصیب پرستاری می‌شود تا شب بیداری‌هایش را با آن پر کند! بوی مایع ضدعفونی از زیر در اتاق می‌آید تو. می‌زند زیر دماغم! این بو من را تا بیمارستان اهواز می‌برد.

بیمارستان شلوغ است و اهواز گرم.

کف راهرو هم مجروح جنگی خوابیده است. باید از لابلای آنها راه را بروم. به دنبال اتاق صدویک می‌گردم.

صدای ناله این همه زخمی بی‌کس و کار توی گوشم می‌پیچد. می‌گویم:

- مادر مُرده‌ها ... بمیرم الهی.

مادرم پشت سرم می‌آید. ضربه‌ای به در می‌زنم. اتاقی کوچک است که ده تا تخت را به زور توی آن جا

داده‌اند. پنکه سقفی می‌چرخد. توی درگاه در می‌ایستم. می‌گویم:

- صابر ...؟

یکی از مجروح‌ها که روی تخت کنار پنجره خوابیده تکانی می‌خورد. پاهایش با وزنه‌ای سنگین از میله‌ای فلزی

آویزان است. سر و صورتش را باندپیچی کرده‌اند. قدم‌هایم را تُند می‌کنم. کنار تخت می‌رسم. می‌گویم:

- خودتی؟! -

صورتش را زیر باندپیچی می‌شناسم. رویش را به سمت پنجره برمی‌گرداند. نوار باریکی از نور از درز کرکره افقی آبی رنگی که جابجا خُرد شده، روی صورتش می‌تابد. مادرم جلوتر آمده. من را کنار می‌زند: - اتاق دم داره، این پنکه رو بزن رو تُند دختر.

وزوز پنکه سقفی آرامشم را گرفته. نور ماه خطوط دفتر را برایم روشن کرده است. نمی‌توانم از روی زمین بلند شوم و پنکه را خاموش کنم. دفترم را ورق می‌زنم. در اتاق با غیژه‌ای باز می‌شود. پرستار قبلی است: - دعا می‌خونی؟ بخون. تلفن داشتی، گفتم راحت خوابیده.

باز هم منتظر جواب نمی‌شود.

دعا؟ خواب؟ خیلی وقت است که به قول مادرم دعای سرم را گم کرده‌ام.

خواب که جای خود دارد. از خستگی، گاهی بیهوش می‌شوم. اما سی سال است نمی‌دانم، خواب راحت یعنی چه. اصلاً شاید همه این مدت خواب بوده‌ام.

شاید حالا هم خواب هستم. شاید دارم خواب می‌بینم. سی سال غوطه خوردن بین خواب و بیداری کار هر کسی نیست.

گفتم:

- صابر، پس چرا خودتو به خواب می‌زنی؟

صدای مویه و شیون چند زن عرب، مادرم را به راهرو می کشاند. گوشه آستین لباس صابر را می کشم. چند بار تکانش می دهم:

- زخمی شدی، چرا خبرم نکردی؟

رویش را بر نمی گرداند. می گوید:

- ترکش یکی از چشمامو کور کرده، نیلو!

نیلو، نیلو، نیلوفر. چیزی مثل توپ بازی وسطی، می خورد توی سرم. چشمم سیاهی می رود.

می خورم زمین، داد می زنم:

- گل، گل، گل گرفتیم. صابر باید بیاد تو بازی.

صابر توی تمام بازیها خودش را سپر می کرد، مبادا توپ به من بخورد.

بیشتر توپها را می خورد و از بازی بیرون می رفت. صابر که رفت وسط، من، گوشه ای نشستم. سرم درد گرفته

بود. حالت تهوع داشتم. صابر، لیوان آب را گرفت جلوی صورتم:

- بچه ها سُک، سُک ... تا نیلوفر حالش خوب نشده بازی بی بازی.

لیوان را از شیر دستشویی اتاق پُر می کنم. می چشم. آب لوله کشی اهواز داغ است و کمی تلخ. مثل خیابانهای

تفتیده اش. مثل شرحی دم غروبش، مثل داغی کف دستهای من، به تلخی خبری که از صابر شنیدم. به تلخی

خبری که امروز دکترم داد:

- غده ای که برداشتیم بدخیم بوده، باید سینه‌ات تخلیه بشه!

هاج و واج مانده بودم. نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم. برو و بر نگاهش می‌کردم. داشت توی دفترچه بیمه‌ام می‌نوشت. گفت:

- همین امشب بستری می‌شی، صبح زود عملت می‌کنم.

دستم را زیر سر صابر گرفتم. لیوان آب را به لب‌هایش نزدیک کردم. گفت:

- تخلیه کردن چشممو!

زخم گوشه لبش داغمه بسته بود. لب‌هایش ترک خورده بود. چسبیده بود به هم. گوشه روسری‌ام را زدم توی

لیوان، لب‌هایش را خیس کردم. به سختی از هم باز شان کرد، گفت:

- برو.

سرش را روی بالش گذاشتم. گفتم:

- کجا؟ بیست ساعت ... قطار ... الان - تازه ..

گفت:

- برو، فعلاً، برو، می‌خوام تنها باشم.

یخ کردم. لباس‌هایم از گرما و عرق به تنم چسبیده بود. گلویم را با دست فشار دادم. بغضم را با چنگک نگه داشته

بودم:

- هی، داری گریه می‌کنی پسر؟!!

صدایش می‌زنم. لابه‌لای برگ‌برگِ نوشته‌هایم، صدایش می‌زنم. همیشه صدایش زده‌ام. صد برگ اول دفترم نوشته‌ام صابر.

فیلم سوت‌دلان را دیده بودیم من و صابر و مریم. از سالن سینما که بیرون آمدیم او کنار خواهرش راه می‌رفت، من کنار او.

زیر گوشم گفتم:

- «امشب، ختم نیلو، نیلو، می‌گیرم برات.»

من زودتر از او ختم صابر، صابر گرفتم. فردا که دفتر را دادم بهش، روی تمام صابرها نوشته بود، جانم.

گفتم:

- جر زنی نکن، قبول نیست باید بنویسی نیلو.

و او نوشت نیلو. شد، نیلو جانم، جانم، جانم...!

جسم و جانم دیگر توان ندارد. از زمین بلند می‌شوم. لبهٔ تخت می‌نشینم. توی بخش جراحی، پرنده پر نمی‌زند. زخم سینه‌ام درد می‌کند. غده را که برداشتند، گفتم: تمام شد. اما مگر تمام می‌شود. تمام نمی‌شود. نمی‌خواهد تمام بشود. اصلاً درد جزئی از وجود من شده، با تمام هیکل و شکل و شمایلش. گاهی خودش را شیرین نشان می‌دهد، می‌خواهد باورش کنم. بعد که توی جانم نشست، قیافه واقعی‌اش را نشان می‌دهد. مثل بختک می‌افتد روی تمام زندگی. زیر آوارش خفه می‌شوم ولی هنوز نفس می‌کشم.

نمی توانم دم بزنم. درد می شود، اشک، می شود غصه، می شود غده، می شود هزار درد بی درمان و آن وقت است که نمی دانم باید چه کار کنم.

از لای دفتر، گل خشک شده ای می افتد زمین. برش می دارم. همانی است که صابر از روی مزار پدرم برداشته بود. گفت:

- «به بابات قول دادم. اینم نشونه اش»

گل را که دستم داد، یادم رفت جنازه پدرم را همین دیروز از زیر آوار خانه بیرون کشیده بودند. موشک خورد توی حیاط ما. دیوار بین خانه هایمان خراب شد. دیواری که تنها فاصله من با صابر بود. دیواری که او، آن طرفش می نشست و من این طرف، زیر سایه درخت انگور. باغچه توی حیاط ما بود ولی انگورهایش توی حیاط خانه آنها آویزان می شد.

ساعت ها با هم حرف می زدیم. زیر سایه همان درختی که ریشه اش این حیاط بود و شاخه هایش آن حیاط. صابر انگور می چید. با نخ می بست و از دیوار می فرستاد پایین. من دانه می ریختم. کفترها می پریدند روی دیوار، بعد، می آمدند توی حیاط ما. می گفت:

- جَلَدِتْ شُدِنِ هَا، مَثِ مَن!

گل خشک شده را لای دفتر می گذارم. دفتر را می بندم. روی تخت دراز می کشم. به دیواری فکر می کنم که موشک خرابش کرد. دیواری که دیگر آن را نساختند و حیاطمان شد یکی. دیواری که به جایش چند چراغ مهتابی از مودارها، آویزان شد. شب ها روشنش می کردیم. به جای دیوار، تخت چوبی بزرگی زده بودیم زیر درخت مو، کنار حوضی، که چند تا ماهی قرمز داشت.

چراغ مهتابی که خاموش و روشن می‌شد، معنی‌اش این بود که چیزی روی تخت گذاشته‌اند. کاسه همسایه بود معمولاً. آتش، حلوا و یا دم‌پختک. بعضی وقت‌ها صابر و مریم نشسته بودند با یک کیسه تخمه آفتابگردان، تا من هم بروم.

چراغ مهتابی سقف اتاق خاموش است. اما گاهی چشمک می‌زند. گفتم:

- «صابر، ترکش خورده به چشات یا مُخت؟»

ملافه را روی صورتش می‌کشد:

- برو حالا!

کجا باید می‌رفتم، بدون او؟ از اتاق زدم بیرون. طول راهرو را دویدم. توی حیاط که رسیدم بغضم ترکید. مریم و مادرم روی صندلی چوبی، زیر سایه نخل بلندی نشسته بودند. از آسمان آتش می‌بارید.

خودم را پرت کردم توی بغل مریم. خیسی صورتم را با دست‌های عرق کرده‌اش پاک کرد. گفت:

- «نیش زبونشو به توام زد؟»

زخم سینه‌ام مثل نیش عقرب می‌سوزد. چراغ‌های سقف اتاق عمل روشن می‌شود. می‌خواهند دست‌هایم را با تسمه‌های چرمی به تخت جراحی ببندند می‌گویم:

- اول بیهوشم کنین، بعد دستامو ببندین.

رعشه گرفته‌ام. آمپول را که زدند توی دستم، صداها محو شد.

همه جا تاریک بود. ماهی کوچکی از توی حوض پرید بیرون. کفترها بال زدند. یک خوشه انگور افتاد کف حیاط. همه جا قرمز شد. مریم گفت:

- نامه‌ها تو خونده، چیده تو کم‌دش. جواب نمی‌ده اما...

داده بودم کارت عروسی ام را ساده چاپ کنند. به رنگ خاکستری تیره. لباس عروسی برایم گشاد بود. می‌خواستم کارت را خودم به دست صابر بدهم. دفترم کجاست؟ آن را کنار دفترم گذاشته بودم. از روی دیوار. مگر می‌شود از روی دیوار کسی را دعوت کرد. نمی‌شود. چرا این قدر بلند؟ دیوار را می‌گویم. چه شد یک دفعه؟

کارت را از زیر در انداختم توی حیاط. آمدی. پاهایم زُق زُق می‌کرد از بس ایستاده بودم. در را باز کردی. عینک سیاهی روی چشمت بود. پاکت را برداشتی. از گوشه در گفتم:

- این آخرین فرصتیه که بهت می‌دم صابر.

لباس سفید روی تنم لُق می‌زد. مثل کفن.

مادرم گفت:

- دختر با لباس عروس می‌ره خونه شوهر، با کفن می‌آد بیرون.

حالا با کفن دارم می‌روم بیرون. این لباس عروس است، یا کفن؟ شاید مُرده باشم الان، شاید!

ماهی از حوض می‌پرد بیرون. یکی از کبوترها دارد به انگورها نوک می‌زند. می‌خواهم ماهی را بردارم که یک

نفر با پشت دست می‌زند توی صورتم:

- «بیدار شو، بیداری؟»

کنار کفتر سفید روی دیوار حیاط نشسته‌ام. از آن بالا همه جا را خوب می‌بینم. دلم نمی‌خواهد بیدار شوم.

دفتر خاطراتم را گذاشتم زیر سفره عقد. دلم فردین بازی می‌خواست. تو حتی، نیامدی.

من حالا دو تا دختر دارم.

دوباره، یکی با پشت دست به صورتم می‌زند.

- بیداری؟

لب‌هایم را به زور از هم باز می‌کنم:

- آ ... ر ... ه ...

می‌گوید:

- باز کن چشاتو، اسمتو بگو؟

می‌گویم:

- نی ... لو ... فر

بلند می‌گوید:

- به هوشه، می‌تونین بپرینش تو بخش.

چشم‌هایم سیاهی می‌رود. توی اتاقم هستم، مریم کنار تختم ایستاده. صورتم را نوازش می‌کند. می‌خواهم حرف بزنم، نمی‌توانم. انگار گلویم را با تیغ خراشیده‌اند. صد سال طول می‌کشد تا پیرسم:

- صابر، چه ... طوره؟

مریم با کاغذ صورتم را باد می‌زند:

- «اونم شیمی درمانی میشه، ریه‌شه ...»

سردم می‌شود. دستم را بالا می‌برم تا مریم کاغذ را تکان ندهد. دندان‌هایم به هم می‌خورد. به کشوی کنار تخت

اشاره می‌کنم. می‌گویم:

- این دفتر ... رو بده ... بهش.

کشو را باز می‌کند. دفتر را توی کیفش می‌گذارد. می‌زند زیر گریه:

- توی سینه شما دو تا چی گذشت، این همه سال؟

در اتاق باز می‌شود. مادرم، دخترها و همسرم می‌آیند تو. تار می‌بینم همه جا را، به زور لبخند می‌زنم.

مریم صورتش را می‌آورد جلو. گونه‌ام را می‌بوسد. یواش می‌گویم:

- کاش ... مُرده بود. کاش ... مرده بودیم.

دخترها، کنار تخت می‌ایستند. همسرم، پیشانی‌ام را می‌بوسد.

مادرم می‌گوید:

- «پنکه را خاموش کن. مٲ اینکه سردشه.»

پتو را تا زیر چانه ام بالا می کشم. دلم می خواهد بخوابم.

مریم رفته. وزنهٲ هزار کیلویی را هم با خودش برده.

طعمِ خاک

مهناز رضایی

آن روز صبح ساعت که زنگ زد، یکه خوردم. برگشتم طرفِ کُوی که مثل فنر تا خورد و توی تخت نشست. چشم‌هایش را گشاد کرد و خیره شد به من. کوید توی سر ساعت؛ روی هر دو زنگ فلزی‌اش. ساعت پرت شد روی قالیِ نقشِ درختی و از صدا افتاد.

ابروهایش را به هم نزدیک کرد و بالا برد. پیشانی‌اش مثل خاکِ خشکِ ترک‌خورده شد. نفس بلندی بیرون داد و گفت:

- باز رفتی دمِ پنجره، چشم بدوزی به حوض؟

چشمم به موهای ژولیده‌اش بود. نتوانستم یک دانه هم موی سیاه پیدا کنم. هی‌هی‌ای کرد و ملافه چرک‌مرده را با غیظ کنار زد.

دستم را از کمر پرده برداشتم. چین‌های روی هم خوابیده تاب خورد و سر جای خود برگشت. طعم خاک نشست توی حلقم. به سرفه افتادم؛ سرفه قطع نمی‌شد. سرفه حساسیتی است می‌گویند. سرم گیج رفت. انگار من و کُوی توی اتاق معلق شدیم. نشست لب تخت. تخت مثل قایقی بود که موج بازی‌اش می‌داد. جرعه‌ای آب حالم را بهتر کرد. کُوی لیوان را گرفت.

دست خیزی لای موهایش برد. کتتش را که مثل چتری بسته از پایه تخت آویزان بود، چنگ زد. دفتر ارزشیابی دانشجوها و جزوه مبانی خاک را بغل گرفت و قوز کرده از در بیرون رفت. گفتم:

- وایسا چایی بخور.

با صدایی خش‌دار جواب داد:

- چایِ سرِ قبرمِ بخورم.

هر روز به محض رفتنش برمی گشتم پشت پنجره و رد شدنش از کنار حوض را نگاه می کردم. پرده توری اتاق چه قدر به نظرم کدر آمد. یک سال است که رنگ آب به خود ندیده.

صدای گویِ برگشت:

- نکن این جوری با خودت!

تو نیامد. انگشت هایش را لبه در گرفته بود. خاکه سیگارش ریخت پای در. باید با کاغذ برش می داشتم که خاکستر نرود بخوابد پای ریشه های قالی.

با شانه های آویزان از کنار درختچه های دو طرف حوض گذشت. می دانستم حالا بند کفشش را بهانه می کند تا زیر چشمی نگاه بیندازد لابه لای شاخ و برگ گردوی پای پنجره که سایه من یا تکان پرده را ببیند و چشم هایش بیش تر گود بنشیند. خودم را پس کشیدم. دامن پرده را محکم نگه داشتم تا برود.

شاخ و برگ گردوی کاغذی پشت پنجره بسته بود. یاد گره کردن جوانه ها موقع فروردین و یاد عطر ملایم پوست سبز گردو افتادم؛ پاییزها... آه کشیدم.

درختچه های دو طرف حوض را گوی کاشت. نهالشان را از خزانه دانشکده آورد. اولی را کاشت برای محسن. چاله را عمیق کند. گفت:

- خوب باید پاگیر بشه.

با همان دستکش خاکی کار کشید روی پیشانی اش و گفت:

- خسرو هم که بچه دار بشه، نهال می کارم.

اطراف طوقه نهال را با خاک و برگ خشک پوشاند. خاک پای آن را فشار داد. گفت:

- آب دادنش با تو. مبادا خشک بشه!

تا کی قرار بود پای پنجره بمانم، نگاه کنم و تکه تکه این جور چیزها یادم بیاید؟ هنوز هم همین است.

عصری که گوی از سر کار برگشت، شاخه‌ای گلِ مریم دستش بود. نگاه آبی‌اش را تاباند طرف پنجره و دست

تکان داد؛ انگار معجزه‌ای با خودش آورده باشد.

یاد آن گوی افتادم که عصر روزی پاییزی، تازه عروسش را آورد تا خانه آبا و اجدادی‌شان را نشانش بدهد و

بگوید:

- کافیه دستی سر و روش بکشیم؛ خانه حیفه به مولا.

حیاطی بزرگ، عمارتی دو طبقه، اتاق‌هایی مثل دو بال گشوده دو طرف راهروی ورودی، آجرهای

تراش خورده و گردو‌هایی که وقت چیدنشان بود؛ گردویی از سمت چپ خانه بالا رفته بود و پشت پنجره اتاقی

در طبقه دوم شاخه‌افشانی کرده و از آن هم گذشته بود. انگشتم را گرفتم طرفش و گفتم:

- وای... اون اتاق مال ما!

لحظه‌ای خودم، گوی و بچه‌هایی را که به دنیا می‌آمدند در قاب پنجره دیدم. دست هم را گرفتیم و چرخیدیم؛

من... گوی... آسمان... گردوها... خنده‌ها... خش خش برگ‌ها و هوهوی هوایی که از سکون در آمده بود.

در معبد ژوپیتر بودیم انگار و برکت داده می‌شدیم.

دستش را به تنه پرشیارِ درخت زیر پنجره تکیه داد. گفت:

- اووه، مال دوره والی‌نشینی کرمانشاه پیردرخت. می‌گن هر چی دورش بگذره، می‌شینه تو تن و جانس.

صدای کلید آمد و بعد عطر مریم. گُل را از کُوی گرفتم و نگاهش کردم. گفتم:

- زیادی معصومه.

کُوی شانه‌های کتش را روی پشْتیِ صندلی صاف می کرد. گفت:

- گلی که دوست داری.

لیوان را تا نیمه آب کرد و مریم را تویش نشانده. صندلی را برایم عقب کشید. نشستیم. نشستیم رو به روی هم.

دست‌هایش یخ زده بود. گفت:

- رفتم پیش مشاور.

بعد پرسید:

- حواست اینجاست؟

گفتم:

- کار خوبی کردی رفتی. رفتن محسن کمر هر دو مان شکست.

دستش را کشید. شروع کرد به قدم زدن. وقتی ایستاد، کف دستش خوابید روی شانه‌ام. گفت:

- علاج دردِ ما یه بچه دیگه‌س.

بعد صدای تیک‌تاکِ ساعت ماند؛ تیک، تیک، تیک...

- یادته می گفتم سهم پاکیزه هم از لذتیم؟

صورتش را نمی دیدم. نفس گرفت و ادامه داد:

- عزیزی از بین ما رفته. خودمان که نباید...

صدای تیک تیک از قفسه سینه ام می آمد انگار. توی گوش هایم بود، توی سرم.

تند لیوان آب روی میز را عقب زدم. با فریادی خفه گفتم:

- عزیز رفته پاره جگر من و تو بود؛ پاره جگر.

قلبم تیر کشید. تشر زد:

- این قدر فکر بکن که کارت بکشه به تیمارستان.

بلند شدم. صندلی افتاد. شیشه صبر زرد^۱ را آوردم. در کمد به هم خورد. یک قطره صبر زرد سنگین شد و افتاد

توی لیوان آب. گفتم:

- دیگه نمی شه بخوریش، تلخه؛ مثل زهر مار.

بعد شیشه را گرفتم جلوی نگاه مات مانده اش.

- می بینی؟ صبر زرده؛ همونی که ثانیه می گه «فنه». محسن با همین از شیر گرفتم. گریه هاش یادت رفته؟!؟

گوی پلک هایش را بست. پیشانی اش چروک خورد. بی انرژی گفت:

- خانم مشاور گفت به تو بگم: «رعد شروع بارانه».

چند وقت بعد، طرف های ساعت ده صبح، کتاب روانشناسی را صفحه باز گذاشته بودم روی صورتم و با چشم

بسته مرورش می کردم:

^۱ - گیاهی که به سبب تلخی، برای از شیر گرفتن کودکان به کار می رود. در زبان عربی آن را «فنه» می گویند.

«انتقام گیرنده خودش را به عذاب وجدان کُشنده‌ای دچار می‌کند. بار گناه را از آزاردهنده می‌گیرد و روی دوش خود می‌گذارد.»

این جور حرف‌ها روی نَفَس، حفره چشم و تختِ پیشانی‌ام بود، اما میل انتقام مثل تکه یخی آب‌نشدنی چسبیده بود ته دلم.

صدای خنده از حیاط آمد. از کنار پرده خسرو، ثانیه و پسرشان حسن را در پس‌زمینه حوض و دو درختچه دیدم. خسرو یک‌زانو نشسته بود و حسن را غلغلک می‌داد. حسن می‌خندید. بلند می‌خندید. چه قدر مثل محسن بود؛ هم صدای خنده‌اش، هم قد و قواره‌اش. حالا که او هم درست چهار سال دارد.

یک‌دفعه خسرو انگشتش را گرفت جلوی بینی‌اش؛ هیس گفت انگار. رو گرداند طرف پنجره و چیزی گفت. ثانیه راه افتاد طرف راهرو. صدای قدم‌هایش نزدیک می‌شد. تا از پله بالا بیاید و بکوبد به در. توی خیال در را باز کردم. با هر دو دست به سینه‌اش کوبیدم و پایین افتادنش را از پله‌ها تماشا کردم... داشت در می‌زد. دوباره همان آدمی بودم که مدارا می‌کرد. قدم‌هایم را تا دم در کشاندم. آن چشم‌های سامی، بی‌هیچ جرعه شیطنتی، به من دوخته شده بود.

با لهجه خودش گفت که بیرون می‌روند و من چیزی نمی‌خواهم؟

تشکر سردی از لای دندان‌هایم وزاندم طرفش. برق خفه‌ای روی چادر سیاهش تقلا کرد تا زن رسید پایین پله‌ها. یعنی این ماجرا از کجا شروع شد... آن شب برفی. برف گرفته بود یک‌ریز و می‌نشست. یک ماهی بود که میرزا و خسرو، پدر و برادر گوی، توی اتاق‌های طبقه پایین زندگی می‌کردند. میرزا کز کرده بود کنار والور. گفت:
- امروز دست یه سید تو کارگاه بند کردم. دست تنگه.

کارگاه، نان‌برنجی‌پزیِ راستهٔ تاریکه‌بازار بود و سید، پدر ثانیه، که میرزا به حرمت این که از کربلا آمده بود، این جور صدایش می‌کرد.

آن‌طور که میرزا می‌گفت رانده‌شدهٔ عراق بودند. میرزا رفته بوده سقاخانهٔ تکیهٔ معاون‌الملک دلی سبک کند. بندهٔ خدا را پای نقش حضرت ابوالفضل (ع) می‌بیند. نوحهٔ عربی می‌خوانده و آخ از نوحه‌اش که جگر میرزا را پاره‌پاره می‌کرده و...

میرزا عزم جزم کرده بود زیر پر و بالش را بگیرد. خانهٔ رهاشده‌ای در همین کوچه را به اجاره‌ای ناچیز برای‌شان جور کرد و بعد آشنایی خانواده‌ها...

چندباری ثانیه کوفتهٔ عربی آورد. دو برادرش دستشان در همان راستهٔ نان‌برنجی‌پزها بند شده بود. همیشه خسرو در حیاط را باز می‌کرد تا بالاخره یکی از خوش‌نویسی‌هایش را برای ثانیه نوشت:

یک پلک سرمه ریخت که بیدل کند مرا

بعد هم به چشم برهم‌زدنی، یک دو اتاقی جمع و جور دست و پا شد آن طرف حیاط. خسرو دست زنش را گرفت، آورد همان‌جا.

حالا واقعاً آن روزهای خوبِ همسایگی گذشته؛ روزهایی که ثانیه برایم آشنایی دیر یافته بود. شعر عرب توی چشم‌هایش می‌جوشید یا من این‌طور می‌دیدم؟ دوتایی لبِ حوض می‌نشستیم و از حرف‌زدن سیر نمی‌شدیم. خیلی هم فرق نمی‌کرد که او مثلاً به دارچین می‌گوید دارسین یا...

ثانیه در ایران سیکل گرفته بود. می‌شد برایش از بده‌بستان شعری دورهٔ عباسی بگویم، از تشابه عجیب شعر بیژن جلالی و جمعه، شاعر عراقی.

تاریکی محک بزرگی است

محک آنچه در تاریکی می‌بیند

گاهی هم دور دستِ خسرو می‌نشستیم تا فالِ ما را بنویسد. دل آدم همراهِ قلم کشیده می‌شد، می‌ایستاد و می‌فشرده.

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب

اما با آن اتفاق همه‌چیز تمام شد. دهان باز کردن و گفتن از دردِ توی دلم تُف سر بالا بود. دست آخر همه چیزی بلغور می‌کردند مثل همان کتاب‌ها. هیچ‌کس جای من نبود. نمی‌دانستم با خودم چه کنم. محسن توی عکس‌هایش هم توی چشمم نگاه می‌کرد و می‌پرسید:

- مامان چرا محسنُ بغل نتردی؟

هنوز هم همین است.

درست مثل روزی که باز تشنج کرده بود. افتاد روی زمین، روی فرشی از خرده‌شیشه، کنار شکرپاش شکسته. حالش که برگشت، زخم دستش را بستم. در دل می‌گفتم به خیر گذشت که با سر روی موزائیک‌های کفِ آشپزخانه نیفتاد. صدایش توی گوشم هست هنوز:

- مامانی چرا منو بغل نتردی؟

تکه‌شیشه‌ای انگار در قلبم نشست.

مشکل، بچه‌دار شدن من شد. تا قبلش همه‌چیز عادی بود. شکمم بالا که آمد، ثانیه بچه‌اش را سقط کرد. یک روز آمد. گفتم:

- دومی یه پهلوان دنیا می آری.

زود بلند شد و رفت. استکان‌ها را توی سینی گذاشتم که بیرم آشپزخانه. دیدم جای پتوی نوزادی که نزدیک تمام شدنش بود، مشتی کاموای شکافته کنار میل‌های بافتنی‌ام مانده زیر میز. تند رفتم طرف پنجره. چادر گلدارش انگار می رقصید و می رسید آن طرفِ حوض.

یک روز هم دوایی آورد که «یوما»^۱ها بخورند تا «بنی»^۲شان قوت بگیرد. نخوردم. گفتم:

- ایشالا، برای خودت.

الان اگر بردارد کوفته بیاورد، می توانم آن گولۀ توپ را توی حلق خودش فرو کنم.

کارهایش یکی یکی یادم می آید؛ مسخره‌بازی‌هایی مثل پرت کردن پرتقال به طرف شکم برآمده من... و آن گۀ کاری آخر که دیگر حسد نبود، خودِ جنون بود.

محسن من کم‌تر از یک هفته‌اش بود. شیرین بود. داشتم نگاهش می کردم. شیر جلوی بلوزم را خیس کرد. در زدند. ثانیه بود. خواستم بگویم خاکِ پایین چادرش را بتکاند اما تا ماشاءالله گفتنش شروع شد، مسخ شدم. حافظه‌ام پاک شد انگار. بال کشیدم توی آشپزخانه که برای آن نفرِ دیگری که شیرینی بچه‌ام را فهمیده، چایی بیاورم.

شعلۀ زیر کتری آبی شد. باید محسن را بغل می کردم و شیر می دادم که گریه‌اش قطع بشود. برگشتم توی هال. ثانیه زیر آن چادر خاکی قوز کرده بود روی بچه‌ام و تقلا می کرد. یک قدم دیگر کافی بود که دست‌هایش را

بینم. داشت ملاحِ آب و خونِ بچه‌ام را محکم فشار می داد. نعره زدم:

۱- مادر

۲- بچه

- چه غلطی کردی؟ لامصب چه غلطی کردی؟

پوست تیره‌تیره زرد شده بود؛ زرد شده بود آن صورت...

خواستم به میرزا بگویم. نگفتم.

بعد از محسن، میرزا مرتب به تکیه معاون‌الملک می‌رفت. حرف نمی‌زد. یک روز هم وقت رفتن به تاریکه‌بازار، تسبیح گلی‌اش را انداخت گردنم. توی کارگاه هل و گلاب می‌ریخته قاطی‌آرد برنج که جلوی چشم‌های سید می‌افتد پای همزن.

همه چیز تکه‌تکه پیش چشمم جان می‌گیرد. یاد می‌آید. دوباره یادم می‌آید. یادم می‌آید روزی را که کُوی نرفته برگشت. دسته‌ای ریحان آورد. گفت:

- همین حالا سبزی خالی کردن، دم دکان نایب.

ریحانِ عطری بنفش... لبخند زدم. گفتم:

- الان سرویست می‌ره‌ها!

بند دور سبزی‌های قن‌داق پیچ را کشیدم. ریحان‌ها را با ریشه‌کننده بودند. باید گل چسبناک را از ریشه‌ها می‌شستم و بعد هم چاقو می‌آوردم برای قطع ریشه‌ها. سبزی را پرت کردم روی روزنامه. کار من نبود. آرام، بند را دوباره پیچیدم دور سبزی‌ها. سرم را گرم کردم به روزنامه. مقاله‌ای بود راجع به ۲۴۰ کیلومتر مرز ایران و عراق و بده‌بستان‌هایشان و...

روزنامه را رها کردم و رفتم سراغ پنجره. در معماری قدیمی این خانه، حوض ضربان دارد و درخت نفس می‌کشد. چشمم به حوض و درخت‌ها بود. یاد مرز افتادم. مرز کرمانشاه با کربلا؛ مرزی که دل آدم‌هایی مثل

میرزا همیشه آن طرفش می‌تپیده. این دیگر معنی مرز نمی‌دهد. اما برای آدمی مثل من چه؟ این حوض و درخت‌ها میان خانه من و ثانیه چه معنی دارد؟

من پسرَم را که پای همین درختچه سمت چپی پیدا کردم، سرش روی لبه حوض خوابیده بود. داد زدم. جوابی نیامد. کسی خانه نبود انگار. سر و پا برهنه خود را رساندم به بیمارستان مسیح... ملافه سفید مُهردار... خط عجول کنار ورقه‌ای که نوشته بود: «تشنجی... ضربه به سر...»؛ پیشانی سردِ پسرَم را بوسیدم. دستش از دستم کشیده شد.

آن روزها با خود می‌گفتم، یعنی این درخت کهنسال پای پنجره، غصه مرا نمی‌بیند؟ بعدها تسبیح دور گردنم را لمس می‌کردم. دلم می‌خواست سنگی باشم که له کردن چیزی را، شکستن را مزه مزه می‌کند و از طرف دیگر دست‌هایم را که هنوز سنگینی پسرَم رویشان هست، دلم می‌خواست توی آب همین حوض بشویم.

از این جور فکرها راه فراری نداشتم. تشنج‌های محسن به خاطرَم می‌آمد. نوک تیزی خطوطِ نوار مغز و لحنِ دکتر که گفت:

- فقط برو برایش دعا کن.

پرسیدم:

- اگر روی ملاحِ نبسته نوزاد فشار بیارن، می‌شه علتِ تشنج باشه؟

گفته بود:

- ممکنه. هر چیزی ممکنه.

گیجم. هنوز گیج کاری که ثانیه کرد. او که بالاخره خودش هم بچه‌دار شد. پسری زایید و اسمش را هم چیزی شبیه محسن من گذاشت.

حالا یکی مثل من هر کاری بکند، می‌گویند علتش داغی است که دیده.

امروز هر جور بود پاهای لرزانم را کشاندم کنارِ حوض. سرم را نینداختم زیر و از یک متری اش رد نشدم، مثل این یک سال.

کنارش رفتم. نشستم. هوای نفس گیر و گرم ظهر تابستان... پای درختچه سمت چپ خالی بود. لبه حوض را آب می شست. آب حوض از یک سال پیش تا حالا خوب است چند بار عوض شده باشد؟ قلبم را چنگ می زدند، اما نیرویی انگار دستم را کشید زیر آب. کلاغی نشست لب حوض. دست خیسم را طرفش گرفتم. گفتم:

- بیا... بیا...

کلاغ پر کشید. تکه صابون جا ماند کنار حوض.

صدای در آمد و بعد یوما یوما گفتنِ حسن. دو طرف چادر ثانیه با بادی که بلند شد، تکان خورد. حسن لی لی کنان دنبالش می آمد. برای رسیدن به اتاق هایشان باید از درختچه ها، حوض و من رد می شدند. ثانیه تا مرا دید من و منی کرد، شاید سلام داد. چادرش زیر پایش ماند. یک دفعه انگار از سر باد پرید، رفت. تند رفت طرف خانه اش. داد کشید:

- تعال، تعال^۱، بیا!

پشت به ما کرده بود؛ به من، به حوض، به درختچه ها... خرت و پرت ها را زمین گذاشت. پشت در پی چیزی گشت، لابد کلید. بچه پر کاهی شد که باد می آورد طرفم. پایش به سنگ گردی که برای شکستن گردو همیشه آن دور و بر بود، گرفت. افتاد توی حوض؛ بی هیچ فریادی. به پلک زدنی بچه افتاده بود توی حوض.

^۱- بیا

ثانیه حواسش به تاراندن کلاغ از دور پلاستیک‌های خرید بود. بچه دَمَر روی آب مانده بود. تقلا نمی کرد چرا؟ انگار به چیزی ته آب خیره باشد. خودش اتفاق افتاده بود؛ به راحتی افتادن یک برگ. من فقط آنجا نشسته بودم. من فقط نگاه کرده بودم. به هیچ چیز دست نزده بودم.

ثانیه توی سرش می زد و می آمد طرفمان. چادرش افتاد. چیزهایی می گفت شبیه نوحه‌ای جگرسوز به عربی. انگار می دوید و نمی رسید. بچه توی آب بود. اصلاً تکان نمی خورد. آب حوض شفاف نبود.

پریدم توی حوض و وقتی تمام قد ایستادم، آب از شانه‌های لباس تیره‌ام پایین ریخت. بچه روی دست‌هایم بود و داشت آب را با سرفه روی سر و صورتم برمی گرداند.